



آفاتول فرانس

ترجمہ جهانگیری افکاری

ماجرای خندہ آوور

ماجرای خنده آور

ماجرای خنده‌آور

آنا تول فرانس

ترجمه جهانگیر افکاری



تهران، ۲۵۳۵



چاپ اول، ۲۵۲۵

چاپ دوم، ۲۵۳۵

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان شاهرضا، شماره ۳۰۶ - ۳۰۸

باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه زندگی چاپ و در شرکت
افست (سهامی خاص)، صحافی شده است.

همه حقوق محفوظ است.

«می‌توان گفت که شما در ادبیات انگلیسی بیش از آن اثر
گذاشته‌اید که در ادبیات فرانسه».

از نامهٔ اچ. جی. ولز به آناتول فرانس

این جا یکی از اتاقهای زنان هنرپیشه « اودئون »^۱ بود.
 در روشنائی چراغ برق « فلیسی نانتوی »^۲ باسری پودر زده ،
 پلکهای کبود، گونه‌ها و گوشهای سرخابی، گل و دوش سفیداب
 مالیده، پا را به دست رختپوش تئاتر، «مادام میشون»^۳ داده بود
 تا کفش کوچک پاشنه گلی را به پایش کند. دکتر «تروبله»^۴ پزشک
 تئاتر و همدم زنان هنرپیشه، همانطور که سر طاسش را بر بالش
 نیمکت یله داده، و دستها را به روی شکم نهاده و پاهای کوتاهش
 را به روی هم انداخته بود، پرسید :

«دختر جان، دیگر چه ؟»

«چه می دانم ، خفگی ... سرگیجه ... ناگهان چنان
 دلهره‌ای به من دست می‌دهد که انکار جانم می‌خواهد دربرود.
 این دیگر از همه سخت‌تر است.»

«آیا هیچ شده که خود به خود، بی دلیل وجهتی،

1) Odéon

2) Félicie Nanteuil

3) Madame Michom

4) Trublet

به خنده یا گریه بیفتید ؟

« دکتر، می دانید، این را نمی شود گفت، چون در زندگی برای خندیدن و گریستن هزاران دلیل پیدا می شود. »
 « آیا گاهی هم چیزی به نظرتان می آید؟ »
 « نه ... اما تصورش را بکنید، شبها به نظرم می آید که گربه‌ای با چشمهای فروزان، از زیر مبلها، نگاهم می کند. »
 مادام میشون گفت :

« سعی کنید که دیگر گربه به خوابتان نیاید، گربه نحس است ... نشانه خیانت دوستان و بدعهدی زنان است. »
 « نه اینکه گربه به خوابم بیاید، دریداری می بینمش. »
 تروبله که در ماه یک بار بیشتر در خدمت تئاتر نبود، تقریباً همه شب، به رسم همسایگی، سری به آنجا می زد. زنان هنرپیشه را دوست می داشت، و از گفت و گوی با آنها حظ می برد، و در ضمن آن که پندشان می داد، با استادی، از اعتماد آنها بهره ور می گشت. دکتر با وعده نوشتن نسخه به فلیسی گفت:
 « بچه جان، ما از معده مراقبت می کنیم تا شما دیگر در زیر مبل گربه نبینید. »

اکنون مادام میشون مشغول اندازه گرفتن « کرسی » فلیسی شده بود. دکتر ناگهان ابرو درهم کشید و به او که سرگرم کشیدن بندهای کرسی بود، نگریست.
 فلیسی گفت :

« دکتر، اخم نکنید، با اندامی که من دارم، به سفت بستن چه حاجت است؟ راستی ابلهانه است. »
 آنگاه از بهترین دوست خود در تئاتر یاد کرد و گفت :

« این کار به درد د فاگت^۱ می خورد، که سر و ته یکی است و نه شانه دارد و نه کپل ... میشوند، باز هم می توانی کمی بکشی.... دکتر، من می دانم که شما دشمن کمرست هستید، من هم نمی توانم مانند زنان جمال نما خود را قنداقه پیچ کنم... بیایید دستتان را زیرش بکنید ببینید که زیاد سفت نیست.»

دکتر دشمنی باشکم بند را به گردن نگرفت، و تنها کمرستهای تنگ را محکوم کرد. آن گاه ابراز تأسف کرد که زنان از هماهنگی خطوط بدن خبر ندارند و لطف و زیبایی را در باریکی اندام می پندارند، غافل از آن که زیبایی یکسره بسته به پیچ و تابهای موزون تن است، و خطها همین که شکفتگی پر هیمنه سینه را نمایش داد، بایستی از زیر قفسه سینه، رفته رفته جمع و باریک شود، تا از نو، برای جلوه دادن فراخنای نرم و گشاده پهلوها مجال پیدا کند.

« اما کمر گاه، از به کار بردن این کلمه جان ربا ناگزیرم، کمر گاه در میانه سینه و شکم، این دومایه فخر زن، باید همچون گذرگاهی هموار و دلنشین و نامحسوس باشد ولی شما زنها از سر نادانی کمر را چنان تنگ می بندید که قفسه سینه خراب می شود و پستانها را به ویرانه خود فرو می کشد، و در بالای ناف از فشار پهلوها، شیاری وحشتناک پدید می آید. زنهای سیاه پوست اگرچه دندانها را تیز می کنند و برای آویختن آونگ چوبین لبهارا شکاف می دهند، باز هم با وحشیگری کمتری خود را از ریخت می اندازند... در همان موجودی که به پرك

بینی حلقه آویخته، و از فشار صفحه گرد چوب ماهون، لب زیرینش مانند این قوطی پوماد دهان باز کرده، هرچه باشد، بازهم چیزی از جلال زن باقی است. ولی انهدام کامل زمانی روی می‌دهد که زن این خرابیها را در میان مقدس امپراتوری تن به بار می‌آورد.

از آنجا که این بحث به دلش می‌نشست رشته را کشید، و آسیبهای کمرست را در بیقواره کردن استخوانبندی و عضلات یکایک برشمرد، و به تعریفهای وهم انگیز و دقیق، و توصیفهای شوم و هزل آمیز رسید. نانتوی گوشش به او بود و می‌خندید. می‌خندید، برای آن که زن بود و از زشتیها و نکبتهای اندام، خنده‌اش می‌گرفت، برای آن که هر ترکیب بدی که دکتر تشریح می‌کرد، یکی از همکاران تاثیر، آن دنیای کوچک هنرمندان را به یادش می‌آورد و در ذهنش کاریکاتوری مجسم می‌گشت، و بالاخره برای آن می‌خندید که، با آگاهی از هیکل برازنده خود، و یادآوری تنهای مفلوک، از پیکر جوان خود بیشتر حظ می‌برد. با خنده‌ای شادمانه سراسر اتاق را تا نزد دکتر پیمود، و مادام میشوند که بندهای کمرست را افساروار به دست داشت، به دنبالش کشیده شد، گویی ارابه جادوگر به سرای شیطان می‌شتافت.

فلیسی گفت:

«آرام باشید»

و ایراد گرفت که زنان روستا، با آن که کمرست نمی‌بندند، از زنهای شهری بیقواره‌تر هستند. سپس دکتر تمدن غرب را به مناسبت تحقیر و بی‌اطلاعی از زیبایی زننده، به طرزی زننده

مورد سرزنش قرار داد.

تروبله، که در پناه برجهای کلیسای «سن سول پیس»^۱ زاده بود، در آغاز جوانی، به آهنگ کارآموزی پزشکی رهسپار مصر شده بود. او از آنجا اندکی پول، کبدی بیمار و آگاهی به رسوم مختلف بشری را به همراه آورده بود. وقتی مردی پخته شد و به زادگاه خود بازگشت، دیگر هیچگاه خیابان کهنه «سن» راترك نگفت. او از زندگی کمال حظ را می‌برد، و تنها غمش آن بود که چرا معاصران هم، مانند بشر هیجده قرن پیش با طبیعت قهر هستند و قادر نیستند این سوء تفاهم اسفناك را از میان بردارند.

به در زده شد، صدای زنی از دهلیز به گوش آمد:

«منم»

فلیسی همچنان که داشت دامن سرخی می‌پوشید، از دکتر خواهش کرد در را باز کند.

«مادام دولس»^۲ وارد شد. هیکل تنومندش به مادران بزرگوار می‌مانست، و معلوم بود که چگونه از دیرباز، توانسته است این تنه درشت را به روی صحنه‌ها جمع‌آوری کند.

«سلام، مامانی. سلام، دکتر... فلیسی خودت می‌دانی که من اهل چاپلوسی نیستم. می‌دانی، پریروز در پرده دوم «مادر رازپوش» تو چنان اطوار و حرکاتی داشتی که کار آسانی نیست.» به چشمان نانتوی خنده‌ای راه یافت، و چنان که همه کس هنگام شنیدن تعریف خود می‌کند، باز منتظر ماند.

1) Saint-Sulpice

2) Douce

مادام دولس که از سکوت نانتوی تشویق شده بود، از نو آغاز ستایش کرد:

«... آن حالت عالی، تنها از تو ساخته است.»

«مادام دولس. شما پسندیدید؟ چه بهتر، زیرا من خود این دل را خوب احساس نمی‌کنم. گذشته از این «پرن» آخر سه همه امکانات مرا از کفم در می‌برد. باری، وقتی روی زانوان این زن می‌نشینم حالتی به من دست می‌دهد... شما نمی‌دانید وقتی ما روی صحنه‌ایم، چه چیزها به گوشم می‌خواند. اوسیری پذیر نیست... من خود همه را می‌فهمم، منتها چیزهایی هست که برای من خوشایند نیست... - میشون، سرشانه راست نیم تنه‌ام چروک ندارد؟»

تروبله از سرشوق گفت:

«دخترم، سخن پسندیده‌ای گفتید.»

نانتوی به سادگی پرسید:

«کدام؟»

همین که گفتید: «همه را می‌فهمم، منتها چیزهایی هست که برای من خوشایند نیست» شما همه چیز را درک می‌کنید، افکار و کارهای انسان به نزد شما مقوله خاصی از ساختمان جهان است، و این چیزها نه شما را به خشم می‌آورد و نه به نفرت وامی‌دارد. منتها چیزهایی هست که نمی‌پسندید، شما نازک طبع هستید. به راستی هم اخلاق به ذوق و سلیقه بستگی دارد. دخترم، کاش در آکادمی علوم اخلاقی هم می‌توانستند به درستی شما فکر کنند.

بله، حق با شماست، سرزنش کردن غرائزی که در نهاد رفیق شما نهفته است، کار عبثی است، همچنان که برای ماست جای ایراد نیست که چرا دارای اسیدی با آثار مختلط است.»
«دارید چه می‌گوئید؟»

«می‌گویم آنجا که جبرکردار و افکار بشری بر ما اثبات گردد، دیگر هیچ کار و هیچ عقیده‌ای نخواهد بود که شایسته ستایش یا سرزنش باشد.»

«پس با این ترتیب، شما عادات پررن خرسه را تأیید می‌کنید، شما، مرد صاحب نشان، زهی افتخارا،»
دکتر به‌پا خاست و گفت:

«فرزندم، خواهش دارم دقیقه‌ای گوش کنید. می‌خواهم چیز آموزنده‌ای برایتان بگویم: طبیعت آدمی، در گذشته، و رای این بوده است که اکنون می‌بینید. نه تنها مرد بود وزن، بلکه «آندروژین» ها هم وجود داشتند. اینها جمع دو جنس بودند. انواع سه‌گانه بشر دارای چهار دست، چهارپا و دو صورت بودند. آدمها بسیار فیرومند بودند، و مثل چرخ به سرعت روی خود می‌پیچیدند. قدرت چنان جسارتی به آدمیان بخشید که مانند غولان به جنگ خدایان کمر بستند، «ژوپتر» که یارای تحمل آنهمه گستاخی را نداشت...»

ناقنوی در میان حرف دکتر پرسید:

«میشون، سمت چپ دامنم سرازیر نیست؟»

دکتر پی حرف خود را گرفت:

«بر آن شد که از قدرت و جسارت آنها بکاهد. پس هر آدمی را به دو نیمه کرد، به شکلی که جز دو پا و دو دست و یک سر نداشته باشد، و از آن تاریخ نژاد انسان به شکل امروزی درآمد. پس هر یک از ما آدمی است که از کل خود جدا گشته، درست عین آنکه «سپر ماهی» به دو نیم بشود. هر نیمه دائم در جست و جوی نیمه دیگر است. عشقی که ما نسبت به یکدیگر داریم چیزی نیست مگر همان نیرویی که برای اتصال نیمه ها و بازگشت به هیئت قدیم در تلاش است. مردهائی که از تقسیم آندروژینها به عمل آمده اند، زن دوست اند، زنهایی هم که از همین ریشه باشند، مرد دوست می شوند. اما زنانی که از همان زنان نخستین نسب می برند، چندان رغبتی به مرد ندارند و بیشتر به سوی زنها کشش دارند. پس چه جای تعجب است، هر گاه خانم پرن خرسه...»
نانتوی در حالی که گل سرخی را به نیم تنه خود می زد پرسید:

«دکتر، این افسانه را خود شما ساخته اید؟»
تروبله جداً از خود دفاع کرد و گفت نه تنها کوچکترین چیزی رویش نگذاشته، بلکه، برعکس، بعضی چیزها را هم انداخته است.

نانتوی شادمانه گفت:

«چه بهتر، زیرا می خواهم بگویم: کاشف این سرگذشت نمی تواند آدم ناجنسی باشد.»
تروبله گفت:

«نیست. مرده است.»

نانتوی باز هم تعریف کرد که همبازیش چه حس نفرتی در

او ایجاد می‌کند، ولی مادام دولس که زنی محتاط بود و خود که گاه ناهار را با خانم ژان پررن می‌خورد، جهت صحبت را تغییر داد:

«خوب، ملوسم همان رل آنژلیک را دوست داری، فقط گفته مرا به یاد بسپار: باید ریخت باریکتری بگیری، کم‌تر را کمی راست نگهدار، این رمز کار دخترهای جوان است. از فرمش طبیعی دلفریب خود پرهیز. دختران تازه کار در صحنه باید عروسک باشند و بس. این است سبک کار. لباس این طور اقتضا می‌کند. فلیسی، می‌بینی، وقتی «مادر رازپوش» را که نمایشنامه شیرینی است بازی می‌کنی بیش از هرچیز بایستی توجه کنی که...»

فلیسی حرفش را برید.

«راستش، وقتی رل خوب باشد، من دیگر کاری به نمایشنامه ندارم. وگرنه از «ماریوو»^۱ خوشم نمی‌آید... دکتر می‌خندید، عوَضی گفتم؟ مگر «مادر رازپوش» مال ماریوو نیست؟»
«چرا.»

«پس چه... شما همیشه می‌خواهید حواس مرا پرت کنید. این را می‌گفتم که رل آنژلیک لجم را درآورده. دلم چیز پر مغزتر و عریان‌تری می‌خواهد... بخصوص امشب از این رل

(۱) ماریوو Marivaux کمدی‌نویس فرانسوی (۱۶۸۸ - ۱۷۶۳) پاره‌ای از نمایشنامه‌هایش «بازی عشق و تصادف» «غافلگیری عشق» و «عشق ادب‌آموز» شهرت فراوان دارد. ماریوو در نقاشی روح زن‌ها، زبردست است و پهلوان‌هایش زنان حساس و ساده و عشوه‌گری هستند که از مردها صادق‌تر ولی ضعیف‌ترند. —

چندشم می‌شود.»

مادام دولس گفت:

«به همین علت باید قبول کرد که خیلی خوب از آب درش

خواهید آورد.»

واقرار کرد:

«وقتی ما به بهترین صورت وارد رل خودمان می‌شویم که از روی اجبار و بی‌میلی آن را گردن گرفته باشیم. نمونه‌های زیاد می‌توانم برایتان بیاورم. خود من هم در نمایش «فروشنده اوسترلیتز» سراسر سالن را از آهنگ شادم مبهوت کردم، و این نبود مگر برای آنکه در همان لحظه برایم خبر آورده بودند که دولس عزیزم، آن هنرمند بزرگ، شوهر خوبی، در میان ارکستر اوپرا، شیپور به‌دست، سکنه کرده است.»

نانتوی، که آرزو داشت او نیز زنی دلربا و طناز بشود،

واز عهده هررلی برآید، پرسید:

«چرا مجبورم می‌کنند که همیشه رل دختر ساده را بازی

کنم؟»

مادام دولس با سرسختی به سخنش ادامه داد:

«پرواضح است. هنر کمدی هنر تقلید است. از این رو

هرچه را انسان کمتر احساس کند، بهتر تقلید می‌نماید.»

دکتر به‌فلیسی گفت:

«فرزندم، تصور باطل به‌خود راه ندهید. وقتی کسی ساده

شد، همیشه همان می‌شود. اشخاص «آنژلیک» یا «دورین»،

«سلیمن» یا «مادام پرنل» بدنیا می‌آیند. در تئاتر دخترهائی

هستند که همواره بیست ساله‌اند، دسته‌ای همیشه سی ساله، و

گروهی پیوسته شصت ساله‌اند... شما، مادموازل نانتوی، شما همیشه هیجده ساله و دختری ساده خواهید بود.»

نانتوی پاسخ داد:

«از شغلم بسیار راضی‌ام، منتها نمی‌توان توقع داشت که همه رلهای دخترهای ساده را با طیب خاطر بازی کنم. مثلاً خیلی دلم می‌خواست در «مکتب زنان»^۱ رل «آن‌یز» را داشته باشم.»

به شنیدن کلمه «آن‌یز» دل دکتر غنچ زد و از لای بالشها آهسته خواند:

«مگر در چشمهای من بلائی است تا به عالم گیرد؟»
نانتوی از روی شعف گفت:

«و «آن‌یز» چه رل جالبی، از «پرادل»^۲ این تقاضا را کرده‌ام.»

پرادل، رئیس تئاتر، کمدی باز قدیمی، مردی سالخورده و مآلانديش بود، عاری از بلند پروازيها، و خالی از توقعات کلان. و جز آرامش و کتاب و زن چیزی را دوست نداشت. نانتوی نمی‌توانست از پرادل ابراز رضایت کند، و بدون هیچ سوء نیتی، با آزادی صادقانه‌ای درباره‌اش صحبت می‌کرد.

بعد گفت:

«در حق من رفتاری ننگ‌آور، نفرت انگیز و نجس کرد،

(۱) مولیر کمدی نویس بزرگ فرانسه.

2) Pradel

نقش «آن‌یز» را به من نداد، تا به «فلامپن»^۱ واگذار کند، ناگفته نماند که من هم آن طور که باید اراو نخواسته بودم. در صورتی که فلامپن راهش را درست بلد است، حسایی، گناهش را نمی‌شورم ولی برای من توفیر نمی‌کند. حالا پرا دل مانع آن شد که من دل «آن‌یز» را بازی کنم، بگذار برود لای دست همان دل‌قک پتیاره..»

مادام دولس همچنان در بذل تعلیمات بی مشتری خود اسراف می‌کرد. کم‌دی بازی ارزشمند، ولی پیر و فرتوت بود، که دیگر رلی به او نمی‌دادند، وازراه توصیه کردن به تازه کاران، ونامه نویسی می‌توانست در شبانه روز يك وعده غذا بدست آورد تاصبح یا عصر بخورد.

فلیسی، در حین آن که «میشون» مخمل سیاهی را به گردنش گره می‌زد، از تروبله سؤال کرد:

«دکتر، پس گفتید که سر گیجه از معده است، خاطر جمع؟»
پیش از آن که دکتر فرصت کند جواب دهد، مادام «دولس» گفت سر گیجه، همیشه از معده است. خود من هم تا دوسه ساعت بعد از غذا معده‌ام باد می‌کند و درد می‌گیرد، بعد از دکتر داروئی تقاضا کرد.

با وجود این فلیسی در اندیشه بود، زیرا او قدرت اندیشیدن داشت.

ناگاه پرسید:

«دکتر، می‌خواستم سؤالی از شما بکنم، که شاید به نظر تان

1) Falempin

عجیب بیاید... خیلی دلم می‌خواست بدانم با شناختن آنچه در تن آدمی وجود دارد و دانستن همه اعمالی که در درون ما انجام می‌گیرد، برای شما، آیا لحظاتی پیش نمی‌آید، که از زنها ناراحت بشوید؟ به نظر من این جور می‌آید که آگاهی از این مسائل، باید شما را بیزار کند.»

تروبله، از ته بال‌ها، برای فلیسی بوسه‌ای فرستاد:
«بچه جانم، هیچ چیز لطیف‌تر، سرشارتر و خوشبافت‌تر از پوست زن دلفریب نیست. هم‌الان که داشتم پس کردن شما را تماشا می‌کردم، باخودم همین را گفتم، شما به سهولت می‌توانید بفهمید که بر اثر این احساس...»

فلیسی مانند ماده میمونی که طرف را تحقیر کند، به روی دکتر اخم کرد:

«گمان می‌کنید به يك سؤال جدی پاسخ‌چرند دادن، خوشمزگی است؟»

«خوب، ماداموازل، حال که اصرار دارید، جواب آموزنده‌ای به شما می‌دهم:

«بیست سال پیش ما در بیمارستان «سن ژوزف» ناظر پیر شرابخواری، در سالن تشریح داشتیم به نام «باباروسو». او هر روز صبح، ساعت یازده، کنار همان میزی که جسدرویش گسترده بود، ناهار می‌خورد. او برای این می‌خورد که گرسنه بود.

گرسنگان همینکه دستشان به چیزی برسد می‌خورند، هیچ چیز نمی‌تواند مانع آنها شود. بابا روسو فقط می‌گفت: شاید هم این هوای سالن است که اینجور می‌طلبد، در هر حال من بجز چیزهای تازه و اشتها انگیز نمی‌توانم بخورم...»

فلیسی گفت:

«فهمیدم. همین دختران كوچك گلفروش به درد شما می‌خورند.... دیگر جلوتر نروید، بس است... خوب مثل مجسمه آنجا نشسته‌اید و برای من نسخه‌ای نمی‌نویسید.»
بانگه بازخواستش کرد:

«راستی، دکتر جای معده کجاست؟»

در نیمه‌باز شد. مرد جوان بسیار زیبا، بسیار رعنائی آن‌را جلوراند پس از گذاشتن دو قدم به داخل اتاق، مؤدبانه اجازه ورود خواست.

نانتوی گفت:

«شما هستید؟»

دستش را به سمت او دراز کرد، جوان باشادی و ادب و خودپسندی آن‌را بو سید.

بی آن که به معادام دولس توجهی کند، پرسید:

«دکتر سقراط، حال شما چطور است؟»

گاهی تروبله را به سبب سیمای پت و پهن و زبان آوریش به این نام می‌خواندند.

تروبله، نانتوی را نشان داد:

«آقای «لین پی»، این يك آدم جوان است که درست نمی‌داند آیا معده دارد یا نه. مسئله دشواری است. جوابش را به آن دختر کی حواله می‌دهم که زیاد مربامی خورد و وقتی مادرش به او گفت:

«معدۀات را به دردمی آوری، بچه جواب داد: «دخترهای

کوچولو که معده ندارند، معده مال زنهای گنده است.»

نانتوی فریاد زد:

«ای بابا، دکتر، خیلی احمق شده اید.»
«مادموازل، کاش حرف شماراست باشد، حماقت یارسعادت
است. برترین خشنودیهاست. دريك جامعه متمدن بزرگترین
سرمایه است.»

آقای لین بی اظهارداشت:

«دکتر عزیز. شما با افکار عمومی ناسازگاری می کنید،
من هم مثل شما معتقدم که همسنگ دیگران احمق بودن به از
هشیارتر بودن از مردمان است.»

نانتوی، از روی راستی واطمینان گفت:

«آنچه رو بر گفت، درست بود...» همچنان که دراندیشه
بود ادامه داد:

«دکتر دست کم يك چیز مسلم است و آن این که حماقت
اغلب از کارهای احمقانه جلوگیری می کند. این را بارها مشاهده
کرده ام، آن کس که به احمقانه ترین شیوه رفتار می کند، همیشه
احمقترین افراد نیست، چه مرد باشد وچه زن، چنان که زنان
فهمیده ای پیدا می شوند که در برابر مردها رفتاری ابلهانه در
پیش می گیرند.»

«لابد منظور شما زنهایی است که نمی توانند از مردها
بگذرند.»

«سقراط گرامی، هیچ چیز را نمی توان از توپنهان داشت.»
دولس تنومند افسوس کنان گفت:

«چه اطاعت وحشتناکی! هرزنی که بر احساساتش حاکم
نباشد خانه خراب هنر می گردد.»

نانتوی شانه های قشنگش را که بر اثر جوانی هنوز اندکی

گوشه داشت، بالا انداخت:

«اه، اه! نیای بزرگوار، دیگر درصدد منگ کردن نسل جوان نباشید. چه حرفها، مگر دردوره شما، کمدی بازها حاکم بر....»

«چه گفته بودید؟ هرچه، اصلاً حاکم نبوده‌اند.»
دولس تنومند، بامشاهده برآشفته‌گی نانتوی، بااحتیاط و مهارت از آنجا گریخت و باز از میان راهرو اندرزداد:
«ملوس من، یادت باشد که در نقش آنژ لیک مثل غنچه گل سرخ باشی. این رل اینطور اقتضاء دارد.»
اما نانتوی که کفرش درآمده بود دیگر گوشش بدهکار او نبود.

درضمن آن که جلو میز آرایش می‌نشست گفت:
«واقعاً از این درسهای اخلاقی، دولس پیر، خونم به جوش می‌آید، اگر گمان می‌کند کسی ماجراهایش را فراموش کرده، اشتباه می‌کند.»

هفته‌ای هفت روز داستانش ورد زبان مادام «راوو» است. همه عالم می‌دانند که چنان شوهر موسیقی دانش را از پا درآورد که آخر سر توی بوق شیپورش افتاد. آن هم از حماقتش، چه مردهای برجسته‌ای! از میشوند پیرسید تا برایتان تعریف کند، چطور به سر دو سال نکشیده، آنها را به ریخت نی درمی‌آورد. مثل سایه می‌کرد. اینجور او حاکم بر چیزهایش بود... کسی پیدا شد به او بگوید که خود را فدای هنر می‌کنی....»

دکتر تروبله، گوئی می‌خواهد نگهش دارد، دودست را گشود، و به‌سوی نانتوی برد:

«خشمگین نباش، فرزند. مادام دولس راست گفت. سابق مردها را دوست می‌داشت، حالا خدا را. انسان آنچه را که می‌تواند دوست می‌دارد، آن هم به قسمی که برایش میسر است و با هر آنچه که در اختیارش باشد. او اینک به فراخور سنش زنی پاك دامن و پرهیزگار شده است. جمله تكالیف دینی را مراعات می‌کند، روزهای یکشنبه وعیدها به کلیسا می‌رود، او....»
نانتوی اظهار داشت:

«باشد، باید هم به کلیسا برود. میشوند، شمع را روشن کن تا سرخابم را گرم کنم. دوباره باید لبهایم را درست کنم، البته حق دارد به کلیسا برود. مذهب که داشتن يك عاشق را منع نکرده است.»

دکتر پرسید:

«شما اعتقاد به مذهب دارید؟»

«آه، مسلماً مذهب خودم را بهتر از شما می‌شناسم.»
صدای حزن‌انگیز زنکی برخاست و فریاد اندوهناك مخبر از راهروها بالا آمد:

«نمایشنامه كوچك پایان یافت...»

نانتوی بلند شد و روبان مخملی را که يك مدال پولادی به آن بود به مچش انداخت.

مادام میشوند، زانو زد، بادهان پراز سنجاق، چین‌های سه قلوی بزرگی را که به مدد «واتو» برپیراهن گلگون نانتوی بود، مرتب می‌کرد. از گوشه لبها این جمله را به زبان آورد:

«حسن پیری آن است که مردها دیگر مزاحم آدم نمی-

شوند.»

«دروبر دولین‌یی، از قوطی سیگارش سیگاری درآورد:

«اجازه می‌دهید؟»

و خود را به طرف شمع‌ی که روی میز آرایش می‌سوخت کشید.

نانتوی چشم از او بر نمی‌داشت، سیبل‌های حنائی و نازکش

به رنگ همان شعله درآمده بود و لبانش از آن زیر درپرتو شمع،

رنگ ارغوان گرفته بود. دود را پک زد و پف کرد. فلیسی گرمای

سبکی دم‌گوش خود احساس کرد. به هوای پیدا کردن جواهراتش،

لبهایش را به گردن لین‌یی آشنا ساخت و آهسته گفت:

«بعد از نمایش، یک درشکه بگیر، و کنج خیابان «تورنون»

منتظرم باش.»

در این لحظه بر اثر سروصدا همه‌ای در راهرو پیچید.

هنرپیشگان نمایشنامه کوچک به اتاقهای خود بازمی‌گشتند.

«دکتر، روزنامه را به من بدهید.»

«مادموازل، روزنامه کسل کننده‌ای است.»

«باشد بدهید.»

آن را گرفت و مثل آباژور بالای سرش نگه داشت.

«نور چشم رامی‌زند.»

به راستی هم، گاهی، از نور تند سرش درد می‌گرفت، ولی،

حالا برای آن بود که عکسش را در آینه دیده بود، پلک‌های نیلی،

مژگان آلوده به خمیر سیاه رنگ، گونه‌های سرخابی، لبانی که مثل

دل‌قرمز شده بود، ریخت دیوبزک کرده‌ای با چشمان بلورین بدو

داده بود. نمی‌خواست «لین‌یی» او را اینجور ببیند.

موقعی که چهره‌اش را در سایه نگه داشته بود، جوان دراز

اندام ولاغری خرامان وارد اتاق شد. چشمان بی‌فروغش در بالای

بینی نوک کلاغی گود افتاده بود، وسیب آدم، به گردن دراز و باریکش سایه بزرگی بر روی یخه می انداخت. لباسش شبیه دربانهای تئاتر بود.

دکتر تر و بله که هنرپیشگان بیمایه را دوست داشت، واز آدمهای وامانده بیشتر خوشش می آمد، به طرز خاصی شوالیه را می پسندید.

«سلام دوست عزیز، شمائید؟»

نانتوی گفت:

«دیگر سرشان باز شد، اینجا که لژ نیست. کاروانسراست.»
شوالیه گفت:

«به هر حال از سرایدار خواهشمندم تعارفات بنده را بپذیرند. اگر بگویم که ابلهان در سالن جمع شده اند، لابد باور نمی کنید، در واقع من آنجا زیادی بودم.»
نانتوی با کج خلقی جواب داد:

«این دلیل نیست که شما بدون درزدن وارد شوید.»

دکتر گفت مسئولین پی در پی را باز گذاشته بود.

نانتوی با سرزنش ملاطفت باری گفت:

«خوب شما این کار را کرده بودید... وقتی کسی جائی

می رود باید در را به روی دیگران ببندد، این الفبای کار است.»

مخبر، هنرپیشگان را به صحنه دعوت کرد.

نانتوی يك پالتوی فلانل سفید رنگ در بر کرد. دستی که

لین بی به سایش دراز کرده بود گرفت، و با انگشتان دنبال مچش

گشت، و ناخن را در پوست نازك نزديك نبضش فرو برد. سپس در

راهروی تاریك گم شد.

شوالیه پس از پوشیدن لباس شهری، در سالن، بامادام دولس در لژی جای گرفت. به تماشای فلیسی، که بر روی صحنه، کوچک و دور به نظر می آمد، پرداخت. چون به یاد آورد که این دختر را در خانه محقر خود، در خیابان «مارتیر»^۱ به آغوش کشیده از سوز و گداز و خشم به گریه افتاد.

یکسال پیش، در جشنی که به سرپرستی «لو کوروی» نماینده مجلس، به سود هنرمندان بینوای استان نهم برپا شده بود، همدیگر را دیده بودند. شوالیه خاموش و آزمند، باندانهای تیز و چشمان آتش بیز، دور و برش گشته بود. پانزده روز آزرگار آسایش را بر خود حرام کرده بود و پیوسته دنبالش افتاده بود. دختر، سرد و آرام چنان وانمود کرده بود که اصلاً بوئی نبرده است، ولی ناگهان، چنان بی مقدمه خود را تسلیمش کرده بود، که همان روز وقتی شوالیه خواسته بود از پیشش برود، از روی خوشحالی و تعجب این جمله ابلهانه را پرانده بود:

«مرا بگو که خیال می کردم تو غنچه دست نخورده هستی...»

از آن پس تا سه‌ماه تمام، شوالیه از چنان حظ و نشاطی برخوردار شده بود که التهاب و شدت آن مثل تب‌اورامی سوزاند. سپس فلیسی روگردان، گریزان و بیگانه‌شده بود. حالا دیگر هیچ دوستش نمی‌داشت. شوالیه هرچه پی‌دلیل آن می‌گشت، کمتر به جایی راه می‌برد. از این که فلیسی دوستش نمی‌داشت رنج می‌کشید، و از آن بیشتر، رشك و حسد آزارش می‌داد.

چون از همان نخستین و خوشترین ساعت‌های عشق‌بازی، آشکارا دریافته بود، که فلیسی، در خیابان «پرووانس»، دل‌داده‌ای به نام «ژیروماندل»، دارد که شغلش مأمور اجرای داد‌گستری است. از این رو خود را بدبخت می‌دید و چون هیچگاه آن مرد راننده بود، چنان تصور درهم و مبهمی از او پیدا می‌کرد که حسدش در میان ابهام گم می‌شد. فلیسی این را عم گفته بود که از ژیرماندل کامی نگرفته، و حتی کوششی هم نکرده که این گونه وانمود بکنند. شوالیه هم باور کرده بود. از این بابت بسیار خوشحال گشته بود. فلیسی همچنین گفته بود که مدتهاست، ماههاست، که دیگر ژیرماندل برای من بجزيك دوست معمولی نیست، این را هم شوالیه باور کرده بود. از اینها گذشته، شوالیه از این که به مأمور اجرا ناروزه احساس برتری دلپذیری می‌کرد. و بالاخره شوالیه آگاهی یافته بود که، فلیسی، هنگامی که کلاس دوم کنسرواتور رامی گذرانیده، دست‌استاد را هم پرنزده است. منتها رنجی که از این بابت کشیده بود، با توجه به این خجسته رسم دیرینه، آرام گرفته بود. حالا «روبر دولبن‌یی»، برایش بلایی جانکاه شده بود. از چندی پیش، پیوسته او را در کنار فلیسی می‌دید. نمی‌توانست شك کند که فلیسی هم روبر را دوست دارد، و این که که گاه،

می‌اندیشید که فلیسی هنوز با این مرد هم آغوش نشده، هیچ دلیلی نداشت و تنها برای آن بود که بتواند بار رنج خود را سبک کند.

صدای کف زدنهای مرتبی در انتهای تئاتر پیچید و چند نفر از میان ارکستر، از لای لبها زمزمه سردادند، و چنان آرام کف زدند که صدائی برنخاست. نانتوی، بر روی صحنه، آخرین پاسخ خود را به ژان پرون داده بود.

مادام دولس گفت:

«آفرین، آفرین، چه دختر مامانی است.»

شوالیه در طغیان عشق و حسادت، رفیق بدی شد. انگشت بر پیشانی گذاشت و گفت:

«با اینجا بازی می‌کند.»

سپس دست روی قلب خود نهاد و افزود:

«بایستی با اینجا بازی کرد.»

مادام دولس چون این جمله‌های قصار را آشکارا در ثنای خود می‌دید، آهسته گفت:

«منشکرم، دوستم، منشکرم.»

در واقع، او چنین نظر داشت که بهترین بازیها آن است که از دل بازی شود، و همواره پند می‌داد که برای نشان دادن يك عشق آتشین، باید آن را احساس کرد، بایستی شور و حالی داشت تا بتوان آن را به دیگران دمید. و با رضایت خاطر خود را نمونه می‌آورد... که در دل تراژیک ملکه‌ای، بر روی صحنه جام زهری را به سر کشیدم، و در اندرونم چنان سوزشی احساس کردم که تا صبحگاه سوختم. با وجود این می‌گفت: «هنر درام جز هنر

تقلید نیست، و هر چه کمتر درك شود بهتر به تقلید درمی آید.»
و برای تجسم این اندرز، بازهم از شغل پیروزگر خویش نمونه آورد.

و با آه بلندی گفت:

«این دختر ك استعداد شایان تحسینی دارد. اما دلم به حالش می سوزد. دوره بدی وارد میدان شده. در این روزگار دیگر نه هنرشناسی پیدا می شود، نه منقذی، نه نمایشنامه ای، نه تاثیری، و نه هنرمندی. دوران انحطاط هنر فرا رسیده است.»
شوالیه سری تکان داد:

«نمی خواهد دل شما برایش بسوزد. او به هر چه بتوان آرزو کرد، به کامیابی و به ثروت، دست خواهد یافت. زن هرزه ای است و هرزه گردی همه راهها را باز می کند. حال آن که اشخاص باعاطفه چاره ای جز آن ندارند که سنگی برگردن آویزند و خود را به رودخانه اندازند. من هم به جایی خواهم رسید، به آن بالا بالاها. من هم هرزگی پیشه خواهم کرد.»
برخاست و بی آنکه منتظر پایان نمایش شود بیرون شد.
دیگر به اتاق فلیسی بازنگشت، تا مبادا باز در آنجا چشمش به لینی افتد. دیدار وی برایش تحمل ناپذیر گشته بود. از طرفی، باین کار می توانست به این گمان راه دهد که شاید «لینی» به اتاق فلیسی برنگردد. احساس کرد که دوری دلدار جانش را آزار می دهد. در سرسرای ساکت و خلوت تئاتر اودئون پنج شش دور گشت، در تاریکی از پله ها سرازیر شد، وراء خیابان «مدیسی» را پیش گرفت.

درشکه رانها در انتظار پایان نمایش، بالای جایگاه

خویش ، چرت می‌زدند . از نوک درختان چنار ، ماه به درون
ابرها می‌تافت . شوالیه که هنوز ته مانده امید واهی و شیرینش
را از کف نداده بود ، آن شب هم مثل شبهای دیگر ، به سوی خانه
فلیسی روان شد ، تادرکنار مادر به انتظار دختر سرکند .

مادام نانتوی ودخترش، در طبقه پنجم عمارتی در خیابان بزرگ سن میشل سکنا داشتند و همه پنجره‌های آپارتمان كوچك آنها به باغ «لو كزامبورك» باز می‌شد. مادر با خوشروئی شوالیه را پذیرفت. این را می‌دانست که او به فلیسی علاقه‌مند است، و دخترش او را دوست ندارد، ولی بنا به مرسوم، از آن غافل بود که او با دخترش روابط عاشقانه‌ای داشته است. شوالیه را به سالن غذاخوری برد و پهلوی خود نشاند. بخاری بازغال‌سنگ می‌سوخت. در روشنائی چراغ، بر روی دیوار، چند سلاح کمری، و چند شمشیر با شرابه‌های منگوله طلایی که به دسته‌شان آویخته بود، برق می‌زد. در وسط آنها جوشن زنانه‌ای آویخته بود که در جای دوپستان، دو صفحه گرد آهن سفید داشت. در زمستان گذشته که فلیسی هنوز محصل کنسرواتوار بود، این زره را به هنگام بازی رل ژاندارك دربر کرده بود و این نمایش را در خانه شاهزاده خانمی بازی کرده بودند که مدعی احضار روح بود.

مادام نانتوی از آنجا که شوهر مرحومش افسر ودخترش هنرپیشه بود، این علائم افتخار را محفوظ نگاه می‌داشت. به مهمان گفت:

«آقای شوالیه، هنوز فلیسی برنگشته است. من زودتر از نیمه شب منتظرش نخواهم بود، چون تا آخر نمایش در صحنه بازی دارد.»

«می‌دانم. در آغاز نمایش من آنجا بودم. پس از پرده اول «مادر رازپوش» از تئاتر درآمد.»

«وا، آقای شوالیه، آخر چرا نماندید؟ دخترم از ماندن شما خیلی خرسند می‌شد. آدم، موقع بازی، دلش می‌خواهد دوستانش در سالن باشند.»

شوالیه جواب دوپهلویی داد:

«اه، دوستان، از این بابت کار لنگ نمی‌ماند.»

«آقای شوالیه اشتباه می‌کنید، دوستان خوب کمیاب‌اند. لابد مادام دولس آنجا بود؟ آیا از بازی فلیسی خوشش آمده؟»
و با فروتنی تمام افزود:

«به راستی کامیابی او سعادت من است. با وضعی که اودارد، یکه و تنها، بدون پشت و پناه، باز کردن راه پیشرفت کار بسیار دشواری است. دخترک بیچاره‌ام، به موفقیت نیاز دارد.»

شوالیه دلی نداشت که برای فلیسی بسوزد. یکمرتبه، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

«نه، نگران نباشید. او موفق می‌شود. هنر کمدی در جان او سرشته شده است، و تئاتر در پیکرش، در ساقهای پایش نهفته است.»

مادام ناتوی به آرامی لبخند زد:

«طفلك، ساقهای فربه‌ی هم ندارد. البته حالش بد نیست. منتها نباید خودش را خسته کند. اغلب دچار سردرد است،

سرش گیج می‌رود.»

کلفت وارد شد و یک بشقاب کالباس، با یک بطری و چند بشقاب بر روی میز نهاد.

شوالیه پیوسته مترصد وقت مناسبی بود، تا سؤالی را که از پائین پله‌ها سرزبان حاضر کرده بود، به‌میان بکشد. می‌خواست بداند که آیا فلیسی، هنوز باثیرماندل، ارتباط دارد یا خیر. حالا مدتی بود که از او حرفی در میان نبود. انسان برحسب حال، به‌خود دلخوشیها می‌دهد. اینک، او در عالم بی‌نوایی و دلشکستگی، از جان آرزو می‌کرد که فلیسی ژیرماندل را دوست داشته باشد. چون می‌دانست به او چندان علاقه‌ای نداشته است. امیدوار بود که شاید ژیرماندل فلیسی را برای خود نگهدارد، و چنان سراپایش را در چنگ بگیرد که دیگر چیزی برای روبردولین‌بی‌باقی نگذارد. از فکر دمساز بودن فلیسی با ژیرماندل حسادتش تسکین می‌یافت، و از این تصور که مبادا فلیسی مأمور اجرا را رها کرده باشد، بر خود می‌لرزید. البته هرگز کسی حق ندارد عشقهای دختری را بامادرش در میان نهد، ولی بامادام ناتوی درباره ژیرماندل وارد صحبت شد زیرا در نظر این خانم، داشتن رابطه خانوادگی با چنان مردی که صاحب‌منصب و ثروت وزن و دوبچه خوشگل بود، جز مایه آبرومندی نبود. تنها، لازم بود برای میان کشیدن اسم مأمور اجرا، به‌نیرنگی دست زد، چنین دستاویزی هم که ظاهراً پیش شوالیه بدیع می‌آمد، پیدا شد:

«راستی این را بگویم. امروز، ژیرماندل را توی درشکه

دیدم.»

مادام نانتوی جوابی نداد. شوالیه باز گفت:
«ریخت ژیرماندل، با آن ریش خرمائی و چهره کلرنک....
از دور داد می‌زند.»

بازهم مادام نانتوی جوابی نداد.
«خانم در سابق شما وفلیسی زیاد با او نزدیک بودید، آیا
هنوزهم با او رفت و آمد دارید؟»
مادام نانتوی به نرمی جواب داد:

«با آقای ژیرماندل؟ ای، بله، هنوزهم می‌بینیمش....»
شوالیه از این حرف اندک خوشحالی احساس کرد. ولی
مادام نانتوی فرییش داده بود، راستش را نگفته بود، به نظر او
از پرده بیرون افتادن این راز خانوادگی، برای خانه او
شایسته نبود، و برای آبروداری، ناگزیر این دروغ را ساخته
بود. راستش این بود که فلیسی از همان دم که هوای عشق‌لین‌بی
به سرش زد، ژیرماندل را رها کرده بود، و مأمور اجرا هم که
کمابیش آدم محترمی بود، برای آنکه ماجرا آفتابی نشود،
پایش را از آنجا بریده بود. سپس، مادام نانتوی با آن سن و
سال، از روی عشق مادری و برای آنکه دخترش در فشار نباشد،
از نو رابطه دیرینه خود را با «توی‌میه» برقرار ساخته بود.
این مرد در خیابان «کلیشی» دکان تابلوفر و سی داشت. تونی‌میه
امتیاز چندانی بر ژیرماندل نداشت، مرد دست و دل‌بازی نبود.
مادام نانتوی، که خود زنی کارآمد بود، و بهای هر چیز را درست
برآورد می‌کرد از این جهت شکوه‌ای نداشت، زیرا از خود
گذشتگی این مرد تلافی پول دوستی‌اش را می‌کرد، چنانکه،
در ظرف شش هفته که خانم دوباره از عشق او برخوردار

گشته بود، به اندازه شش سال جوان شده بود.

شوالیه که دنبال فکر خودش بود، پرسید:

«ژیرماندل هنوز جوان است؟»

مادام نانتوی جواب داد:

«پیرهم نیست. مرد در چهل سالگی پیر نیست.»

«آیا شکسته نشده؟»

مادام نانتوی با آرامی گفت:

«نخیر، هیچ.»

شوالیه، اندیشناک، خاموش ماند، مادام نانتوی چرتی

زد، و از صدای کلفت که نمکدان و تنگ رامی آورد، بیدار شد و

پرسید:

«آقای شوالیه، شما چطورید؟ خوش هستید؟»

«نه، چه خوشی. منقدان علیه من دست یکی کرده اند تا پوستم

را بکنند. دلیلی هم که از همدستی آنها دارم، این است که همه یك

چیز می گویند: سیمای زننده است.»

و با حالتی برافروخته گفت:

«سیمای زننده، مادام نانتوی، بهتر بود می گفتند سیمایی

که برای کارهای بزرگ ساخته شده. گناه من همین جاست. اکنون

برایتان توضیح می دهم. من خیلی درك می کنم. مثلاً در نمایش-

نامه «شب ۲۳ اکتبر»، که الان دارند تمرین می کنند من نقش «فلورانتین»

را دارم. شش جمله جوابی به عهده دارم و يك مكث.... اما من دل

خود را زیاد آب و تاب دادم: «دورویل، عصبانی شدو...»

مادام نانتوی، خونسرد و خوشرو ماند. از این حرفها بدش

نیامده بود. اندیشید: موانعی در کار هست، اما سرانجام غلبه با او

خواهد بود. دختر من هم، به نوبه خود گرفتار بد اندیشی منقدان شده است.

شوالیه باپکری گفت:

«نیمساعت از نصف شب گذشت، فلیسی دیر کرده است.»
 مادام نانتوی که حدس می زد شاید مادام دولس دخترش را
 نگهداشته گفت:

«همیشه مادام دولس، او را تادر خانه می رساند، خودتان
 هم می دانید، که او اهل عجله نیست.»
 شوالیه بلند شد و چنان وانمود کرد که به این جریان
 آشناست.

مادام نانتوی نگهش داشت:

«کجا می روید: حالا فلیسی برمی گردد. از بودن شما
 خوشحال خواهد شد و شام را باهم خواهید خورد.»
 مادام نانتوی دوباره روی صندلی راحتی چرتش برد.
 شوالیه، خاموش، چشمش را به ساعت دیواری دوخته بود. هر چه
 عقربه روی صفحه پیش تر می رفت، زخم سوزنده تری به سینه اش
 می زد، و کوچکترین حرکت آویز ساعت، دردش فرو می نشست.
 وحسادتش را نشتر می زد، چه هریک از آنها فریاد لحظه دیگری
 بود که فلیسی بالینی به سر می برد. حالا دیگر برایش مسلم شده
 بود، که آن دو باهم اند. سکوت شب، برای خیال بافیهای پر-
 آزار مساعد بود. فقط گاهگاه، صدای درشکه هائی که از خیابان
 عبور می کردند شنیده می شد، شوالیه پیوسته آن دورا برابر چشم
 خود می دید.

مادام نانتوی، به صدای ترانه هائی که از پیاده رو بالا آمد،

از خواب جست و به دنبال فکری که با آن به خواب رفته بود گفت:
«همیشه حرف من به فلیسی این است که: نباید دلسرد شد.
در زندگی روزهای دشوار هم وجود دارد...»
شوالیه با اشاره تصدیق کرد که بله، وجود دارد. آنگاه
گفت:

«اما، سزای آنانکه رنج می‌برند، همان رنج بردن است و
بس. دریک آن می‌توان به همه رنجها پایان داد، درست نیست؟»
او از روی قبول جواب داد که: «قطعاً ناگهان اقبال رومی کند،
به‌خصوص در عالم تاثیر.»
شوالیه با صدائی که از ژرفای دل وجانش بیرون می‌شد،
باز گفت:

«تصور نشود که من از بابت تاثیر خلقم تنگ است....
من کاملاً خاطرم جمع است که می‌توانم جای خود را در آنجا باز
کنم. خوب هم می‌توانم.... آنجا که انسان خوشبخت نباشد از
هنرپیشه بزرگ بودن چه حاصل؟ پاره‌ای دلتنگیهای جانخراش
وجود دارد که وحشتناک است. دردهایی است که مانند تیک و تاک
این ساعت دیواری، با ضربهای کوچک، یکنواخت و پی‌درپی خود
چنان بر شقیقه‌ها می‌کوبد که انسان را دیوانه می‌کند.»

حرفش را تمام کرد، نگاه بی‌فروغ چشمان گود نشسته‌اش
به مجموعه اسلحه روی دیوار دوخته شد. سپس اضافه کرد:

«غمهای جانسوز و دردهای مسخره را جز مردمان بی‌عار
کسی نمی‌تواند دیر زمانی تحمل کند.» دستش را به جلد چرمی
تپانچه‌ای که همیشه در جیب داشت مالید.

مادام نانتوی بی‌دغدغه‌خاطر گوش می‌کرد و با خوش‌دلی خود را

به نادانی می زد. این تنها نبوغی بود که درد نیا داشت. آنگاه گفت:
 «آشپزی هم در دسر بزرگی شده است. فلیسی دیگر هیچ
 غذائی را نمی پسندد. نمی دانم برایش چه باید درست کرد.» از آن
 پس، گفتگوی سستی بخش آنان به سخنان پراکنده و کم معنی کشید.
 مادام نانتوی، خدمتکار، آتش زغال سنگ، چراغ، بشقاب کالباس،
 با اندوهی خاموش، انتظار فلیسی را می کشیدند. ساعت يك بعد از
 نیمه شب را نواخت. شکنجه بی پایان و آرامی شوالیه را فرا گرفت.
 اطمینان قطعی پیدا کرد، دیگر به ندرت درشکهای از کف سنگفرش
 خیابان رد می شد.

بالاخره صدای یکی از آنها در جلو ساختمان متوقف
 گشت. چند لحظه بعد، صدای چرخش کلیدی از قفل در بلند شد.
 دری به هم خورد، و گامهای سبکی در اطاق بیرونی پیچیده شد.
 ساعت، يك و بیست دقیقه را نشان می داد، ناگهان دلهره و
 نومیدی شدیدی شوالیه را در گون ساخت، نانتوی داشت می آمد،
 که می داند که چه خواهد گفت؟ شاید هم دیر کرد خود را با حالت
 بسیار طبیعی تعریف کند. فلیسی وارد سالن غذاخوری شد، با
 زلفهای به هم خورده، چشمان درخشان، گونه های مات، لبهای کبود
 و پلاسیده و سر و وضعی خسته، بی اعتناء، بی حرف، سعادتمند و زیبا.
 کوئی هنوز زیر پالتویش، که با دو دست به خود چسبانده بود،
 بقایای حرارت و کامرانی را نگه داشته بود، مادرش گفت:

«داشتم نگران می شدم... لباست را نمی کنی؟»

جواب داد:

«گرسنه هستم.»

و خود را روی يك صندلی راحت، کنار میز گردی انداخت.

پالتویش را روی پشتی صندلی رها کرد، و بالاتنه ظریفش را که در پیراهن سیاه شاگرد مدرسه شبانه روزی پیچیده بود، بیرون انداخت. آرنج چپش را به‌مشمای^۱ رومیزی تکیه داد، و بانوک چنگال مشغول برداشتن قاچهای کالباس شد.

مادام نانتوی پرسید:

«کار امشب خوب شد؟»

«بسیار خوب»

«می‌بینی، شوالیه آمده که توتنها نباشی. کار خوبی کرده،

نه؟»

«آه، شوالیه... خیلی خوب، بیاید سرمیز.»

و بدون اینکه به سؤال مادرش جواب دهد، با حرص و ملاحظت

«سرس»^۲ در خانه پیرزن، به خوردن پرداخت. بعد، بشقاب را پس

زد، و روی صندلی راحت با پلکهای نیم‌بسته و دهان نیمه باز که

لبخندی بوسه‌وار بر لبش نقش بسته بود، لمید.

مادام نانتوی شراب گرمش را نوشید و برخاست.

«آقای شوالیه، مرا ببخشید: باید بروم حسابهای روزانه

را برسم.»

معمولا هروقت برای خوابیدن می‌رفت، مقصود خود را به

این عبارت بیان می‌کرد.

شوالیه، همین که فلیسی را تنها یافت، باتندی گفت:

(۱) به عربی مشمع است. — م.

(۲) سرس الهه ملاحظت است. پیرزنی به نام بوبو برای سرس آبگوشت آورد و چون بچه‌ای حرص الهه را به مسخره گرفت به شکل سوسمار درآمد. — م.

«این رسمش نیست، بی‌غیرتی است، من تو را تا حد جنون دوست دارم... فلیسی می‌شنوی؟»

«بله که می‌شنوم، چرا اینطور داد می‌کشی؟»

«این مسخره است، يك امر...»

فلیسی حرفش را تمام نکرد. شوالیه خود را با صندلی به طرف او کشید:

«بیست و پنج دقیقه هم از يك گذشته بود که تو به خانه آمدی. من مطمئن هستم که لین بی باتو بوده، تو را با درشکه آورد و رساند. خودم صدای درشکه را که جلو خانه ایستاد شنیدم.»
و چون جوابی نشنید به حرفش ادامه داد:
«بگو غیر از اینست؟»

فلیسی همچنان ساکت ماند، شوالیه گوئی بخواهد با صدای استغاثه آمیزش او را وادار کند، تکرار کرد:
«بگو نه...»

اگر می‌خواست می‌توانست با يك کلمه، و حتی يك تکان کوچک سروشانه، او را پاك آرام و تا اندازه‌ای خوشبخت گرداند. ولی سکوت زیر کانه‌اش را حفظ کرد. گوئی بالبهای فشرده، و نگاه دوردست، در رؤیای خود گمشده است.
جوان آه خشکی کشید.

«عجب حماقتی کردم، اینش را فکر نمی‌کردم، با خود می‌گفتم لابد مثل هر روز، با مادام دولس به خانه برمی‌گردی، یا تنها... اگر می‌دانستم با این مرد که هستی...»
«خوب، اگر می‌دانستی چه کار می‌کردی؟»
«بی‌بروبر گرد، دنبالتان می‌کردم.»

دختر دیدگانش را که اینک خیلی روشن شده بود، به او دوخت:

«دیگر از این یکی، تورا منع می‌کنم، حتی اگر بفهمم که یکمرتبه مرا تعقیب کرده‌ای، دیگر هرگز مرا نخواهی دید. اصلاً تو حق چنین کاری را نداری، آنقدر هست که من اختیار خودم و کارهایم را داشته باشم.»

جوان که از حیرت و خشم نزدیک بود خفه شود، زبانش به لکنت افتاد:

«حق ندارم، حق ندارم؟... می‌گوئی چنین حق ندارم؟»

«نه، چه حق داری؟... من چنین اجازه‌ای نمی‌دهم.»

آنوقت چهره‌اش رنگ نفرت گرفت:

«جاسوسی زنی را کردن تنگ‌آور است. اگر تنها یکبار درصدد برآئی بدانی که من کجا می‌روم، از همین در بیرون می‌اندازم، معطل نمی‌کنم.»

شوالیه با سرشکستگی و افری، آهسته گفت:

«پس، ما دیگر به هم بستگی نداریم، دیگر من برایت هیچ شمرده می‌شوم... انکار نه انکار که ما باهم بوده‌ایم.... آخر فلیسی بیاد بیاور....»

حوصله از سرش دررفت:

«آخه دست بردار، چه چیز را به یاد بیاورم؟»

«فلیسی، فکر کن که تو خود را به من تسلیم کرده‌ای.»

«لابد آقا میل دارند همهٔ روز در همین فکر باشم. چه توقع بیجائی.»

جوان نگاهی که به گنجکاوی بیش از غضب آمیخته بود

بر او انداخت. مدتی همچنان به او نگریست و با زبانی تلخ و شیرین اظهار کرد:

«پس تو رفیق داری... باش، فلیسی، باش، تا دلت می-خواهد، ولی من که تو را دوست دارم، چه می توانم بکنم؟ تو مال منی، من دوباره تو را به دست می آورم، به دست می آورم و نگهت می دارم. باشد، من نمی توانم مثل حیوان بیچاره ای پیوسته رنج بکشم. گوش کن، من تو را می بخشم، عشقمان را از سر می-گیریم، و این مرتبه، خیلی عالی خواهد بود. تو هم برای همیشه مال من می شوی، مال خودم تنها، تو این را می دانی که من مرد شرافتمندی هستم. تو می توانی به من اعتماد داشته باشی. همین که وضعم رو برآه شد، با تو عروسی خواهم کرد.»

نانتوی با تعجب نفرت باری بر اندازش کرد. شوالیه به گمان اینکه او نسبت به آینده هنر دراماتیک او شك دارد، روی پاهای درازش باشد، و برای از میان بردن شبهه او گفت:

«فلیسی، تو به ستاره هنر من اعتقاد نداری؟ تو در اشتباهی. آفرینشهای بزرگی از من ساخته است. هرگاه رلی به من بدهند، نشانت خواهم داد. در نهاد من نه تنها استعداد کمدی، بلکه درام و حتی تراژدی نهفته است... بله، تراژدی. من شعر هم می توانم بسرایم. دیگر در این روزگار این قریحه کمیاب است... فلیسی مبادا خیال کنی که پیشنهاد ازدواج من اسباب سرشکستگی توست. ابدأ اینطور نیست... بعدها، وقتی که امکانش پیش آمد و جور شد، ازدواج می کنیم. البته عجله ای در کار نیست. فعلاً به همان روش خوبی که در خیابان مارتیر، داشتیم می پردازیم.... فلیسی یادت می آید چقدر خوشبخت بودیم، تختخوابمان پهن

نبود ولی می گفتیم: «چه عیب دارد...» حالا من دوتا اتاق قشنگ در خیابان «مونتانی سن ژنویو» پشت «سنت اتین دومون» در اختیار دارم. همه دیوارهایش به عکس تو آراسته است. همان تخت کوچک خیابان «مارتیر» را در آنجا بازمی یابی.... خوب به حرفهایم گوش کن، من زیاد رنج کشیده ام، دیگر نمی خواهم تحمل کنم. می خواهم که تو از آن من باشی، من تنها... فلیسی میان حرف او، بلند شد از روی بخاری يك دست ورق برداشت و روی میز پهن کرد. هر شب مادرش با این برگها بازی می کرد. ... مال من تنها... فلیسی، می شنوی دارم چه می گویم؟»

«بگذار راحت باشم، فالم خوب آمد.»

«فلیسی، به من گوش کن. از تو می خواهم که دیگر این مرد که بی شعور را به اتاق خود راه ندهی ...»

او برگهارا واری کرد و آهسته گفت:

«همه خالهای سیاه زیر هستند.»

«... راستی هم بی شعور است... او دیپلمات است، و امروزه دیگر، وزارت امور خارجه، پناهگاه بیمایگان و بیکاره هاست.... صدرا بلندتر کرد:

فلیسی، به حرفهایم گوش کن. این هم به نفع توست، هم به نفع من.»

«داد زن، مامان خواب است.»

جوان با صدای خفهای جواب داد:

«این را بدان که من چشم بر نمی دارم که لیزی عاشق تو بشود.»

فلیسی سر کوچکش را بالا برد:

«بشود؟ اگر باشد چه؟»

شوالیه همچنانکه خنده جنون آمیزی برابر داشت، گامی به طرف او رفت، و با صندلی پایه در هوا، بانگاهی دیوانه وار، به او نگریست:

«اگر باشد، دیری نخواهد کشید.»

و صندلی را به جای خود رها کرد.

اینجا دیگر فلیسی را ترس برداشت. خواست بزور لبخندی بزند.

«می بینی که من شوخی می کنم.»

بی آنکه زحمتی به خود دهد، توانست به او بیاوراند که تنها برای تنبیه کردن این حرف را زدم، از بس رفتارت تحمل ناپذیر شده بود. او هم آرام شد. سپس فلیسی ابراز خستگی کرد و گفت از زور خواب دارم می افتم. او هم تصمیم به رفتن گرفت و روی درگاهی برگشت و گفت:

«فلیسی، توصیه می کنم، برای آنکه مصیبتی روی ندهد،

با لیزی به هم بزنی...»

فلیسی از میان در نیمه باز، بلند بلند گفت:

«به شیشه اتاق دربان بزن که در را به رویت باز کند.»

تالاراتاریک بودو بالکن ولژها، با پرده‌های بزرگ، پوشانیده شده بود. روپوش پهنی، سراسر قسمت ارکستر را زیر خود گرفته بود، و از گوشه‌های بالا زده‌اش تنها قیافه چند نفر، که در تاریکی سفیدی می‌زد، به چشم می‌خورد. اینها هنرپیشگان، ماشین‌کاران، لباس‌دوزان تئاتر، دوستان مدیر تئاتر، وماداران یا دلدادگان هنرپیشگان بودند. در گودال تیره لژها، این طرف و آن طرف، چشمها برق می‌زد. اینک، برای پنجاه و ششمین بار، داشتند درام مشهور «شب ۲۳ اکتبر ۱۸۱۲» را تمرین می‌کردند. با آنکه بیست سال از تنظیم این نمایشنامه گذشته بود، هنوز در این تئاتر روی صحنه نیامده بود. نمایشنامه را هنر-پیشه‌ها از بر کرده بودند و این تمرین مخصوصاً برای فردا اجرا می‌شد. در دیگر تئاترها که به اندازه اودئون سخت گیر نیستند، این را «تمرین زنانه دوزها» یعنی آخرین تمرین می‌نامند.

نافتوی در این نمایشنامه بازی نداشت. اما امروز برای کاری به تئاتر آمده بود، منتها چون شنیده بود که «ماری کلر» در نقش زن «ژنرال مال» نفرت‌انگیز شده است، برای آنکه تماشای مختصری کرده باشد، ته یک لژ خزیده بود.

صحنه بزرگ پرده «دوم» داشت شروع می‌شد. دکور، اتاق زیر شیروانی يك بیمارستان خصوصی را نشان می‌داد که توطئه‌گر سال ۱۸۱۲ (ماله)^۱ در همان‌جا دستگیر شده بود. «دورویل» که دل ژنرال ماله‌را داشت، تازه ورودش را به صحنه انجام داده بود. او بالباس اصلی تمرین می‌کرد: رد نکوت آبی بلند، یخه‌ای که تا بالای گوشها رفته بود، وشلوار نخودی چسب به تن داشت. از حالا سرش را هم درست کرده بود، سر بی‌موی نظامی‌وار، به سان ژنرالهای دوره امپراتوری، با همان نشان مخصوص که از فاتحان «اوسترلیتز» به فرزندان آنها، یعنی به بورژواهای ژوئیه ارث رسید در حالتی که آرنج راست را در دست چپ، وپیشانی را در دست راست داشت، سیخ ایستاده بود واز صدای عمیقش، از شلوار چسبیده‌اش، سراپا غرور می‌بارید:

«تنها، بدون پول، از ته يك زندان، به کوهی بلند که يك میلیون سرباز به فرمان دارد و جمله ملل و سلاطین اروپا را به لرزه انداخته، حمله بردن... باشد، این کوه فرو خواهد ریخت».

«موری پیری» که دل «ژاکمون» دستیار توطئه را بازی می‌کرد، از ته صحنه، جواب داد:

«چه بسا، که این ماجرا ما را هم به زیر آوار خود نابود گرداند».

(۱) ژنرالی که پشت سر ناپلئون توطئه چید و شکست خورد و تیرباران شد. — م.

از محل ارکستر، ناگهان صدای ناله‌ای آمیخته به پرخاش برخاست، این فریاد نویسنده نمایشنامه بود. او مردی هفتادساله بود، که هنوز شور جوانی در او می‌جوشید:

«آن‌ته چه می‌بینم؟ این هنرپیشه نیست، بخاری دیواری است، برای برداشتنش باید بخاری‌سازها و سنگتراش‌ها را خبر کرد... موری آخرت‌گانی بخور، بی‌نور.»
موری جمله‌اش را ادامه داد:

«بسا که، این ماجرا ما را هم به زیر آوار خودنا بود گرداند. ژنرال، من تصدیق می‌کنم که گناهی به گردن شما نخواهد بود، اعلامیه شما بسیار درخشان است. شما وعده دادید که قانون اساسی، آزادی و مساوات... عطا می‌کنید. این «ماکیاولیسم»^۱ است.

دورویل جواب داد:

«از آنهم بالاتر. نسل‌کنونی اصلاح‌پذیر نیستند. از حالا آماده‌اند که سوگند ناخورده را بشکنند، و چون دروغ می‌گویند خود را ماکیاولی می‌پندارند... قدرت استبدادی، به چه کار این ابلهان می‌خورد؟...»

صدای زیر و گوش‌خراش مؤلف از نو بلند شد:

«دوویل درست نگفتید.»

دورویل بانگرانی پاسخ داد:

«من؟»

۱) ماکیاولی سیاستمدار و مورخ ایتالیایی است و سیاستی را که استبدادی و خالی از وجدان و اصول اخلاقی باشد به این نام می‌خوانند. — م.

«بله شما «دوبیل» شما يك كلمه هم از آنچه ادا می کنید،
نمی فهمید....»

این مردی که درزندگی حتی اسم ماست بندها و دربانها هم
به یادش می ماند، برای خوار کردن و شکستن غرور هنرپیشگان
اسم مشهورترین کمدی بازها را هم به خاطر نمی سپرد.

«دوبیل، دوستم، این تکه را برایم تکرار کنید.»

دورویل هررلی را بازی می کرد: شاد، ماتمزا، تند، نرم،
خشن، مهربان، و به فراخور نقشی که داشت صدا را کلفت یا نازک
می کرد، گاه می غرید و می خندید، گاه ناله می کرد و می گریست،
و همچون مردی که در آن قصه عامیانه آمده است به ریخت آتش،
رودخانه، زن و پیردرمی آمد. در محوطه پشت صحنه، کمدی بازان
سرگرم حرفهای بی معنا و کوتاه خود بودند.

آزادی داشتن در گفتار، و بی بند و باری در رفتار و آشنائی
به عادات همدیگر، آنها را از آن باز نمی داشت که پیش یکدیگر
ظاهر سازی کنند. این رسم هر اجتماع انسانی است و گرنه بیزاری
و دلزدگی نمی گذارد کسی با کسی روبرو شود. ظاهر این هنر کرده
پر از فعالیت هم، چنان گواهی می داد که در آنجا سوای هماهنگی و
همبستگی، سوای احساس یکرنگی چیز دیگری حکومت نمی کند.
کوئی این احساس زاده فکر بلند یا کوتاه بانی آنجا بود. گفتی
روح نظم و ترتیب جمله چشم هم چشمیها و بدخواهیها را ناگزیر
کرده بود به نیکخواهی و رقابت موزون تبدیل گردد.

ناقتوی در لث خود، از فکر آنکه شوالیه، آنجادر نزدیکو،
اوست، ناراحت و دلنگران بود. از پریشب، شبی که به تهدیدهای شوم
دست زده بود، او را دیگر ندیده بودش، و ترسی که از او پیدا کرده

بود، همانطور دردش مانده بود: «فلیسی، توصیه می‌کنم برای آنکه مصیبتی روی ندهد، با لین‌بی بهم بزنی.» منظورش از این حرف چه بود؟ به‌طور جدی درباره شوالیه فکر می‌کرد. آن جوانی که همان تاپیش از پریشب، به‌نظرش آدمی نفهم و عامی می‌آمد، که آنقدر دیده بودش و آنقدر او را می‌شناخت، اکنون به‌چشمش پرازاسرار و رموز گشته بود. ناگهان می‌دید که هیچ او را نمی‌شناخته است. از این مرد چه کاری برمی‌آید؟ فلیسی می‌کوشید شاید بتواند این را حدس بزند. این مرد چه کار خواهد کرد؟ بدون تردید، هیچ. هر مردی را رها می‌کنند دست به‌تهدید می‌زند و کاری هم انجام نمی‌دهد. اما آیا شوالیه هم درست مثل همه مردهاست؟ می‌گفتند خل است. این هم حرفی بوده است. اما از کجا معلوم که دچار اندک دیوانگی نباشد؟ اکنون دیگر فلیسی، با علاقه‌ای صادقانه درباره او مطالعه می‌کرد. و از آنجا که خود دختری تیزهوش بود، شوالیه را به‌هیچ‌وجه شخص هوشمندی ندید، تنها چیزی که اسباب تعجبش شد، آن سماجتها بود که در اراده او دیده می‌شد، همچنین چند نمونه از انرژی وحشیانه او را که دیده بود، بیاد آورد. این جوان با آن طبیعت حسودش، بعضی چیزها را هم می‌فهمید، از جمله می‌دانست که یکنفر زن، برای آنکه جای خود را در تئاتر باز بکند، و برای فراهم آوردن پوشاک و اسباب آرایش خود، به‌چه کارها ناچار است تن دهد، منتها دلش نمی‌خواست با عشق فریبش دهند. آیا به‌او می‌آید که مرتکب آدم‌کشی شود و کسی را بیچاره کند؟ فلیسی از همین نکته نمی‌توانست سردر بیاورد. بخاطر آورد که این سردر بازی با اسلحه چه شوقی داشت. هر وقت به‌سراغش، به‌خیابان مارتیر رفته بود، همیشه او را در اطاق سرگرم

باز کردن یا پاک کردن تفنگی کهنه دیده بود. حال آنکه هرگز به شکار نمی رفت. به خود مباحثات می کرد که تیرانداز ماهری است و پیوسته با خود تپانچه دارد. خوب، این چه دلیلی داشت؟ فلیسی هیچگاه تا این اندازه به شوالیه نیندیشیده بود.

نانتوی، دراز خود، همچنان در تشویش بود، که «ژنی فائت»، پهلویش آمد. او در ظرافت و نازک تنی، به الهه «آلفره دوموسه»، شباهت داشت. نرگس چشمانش برای نامه نویسیهای شبانه و مقاله‌هایی که در زمینه مد تهیه می کرد خسته به نظر می آمد. هنر-پیشه‌ای میانه، اما زنی کاردان بود که فعالیتی درخشان داشت و بهترین دوست فلیسی نانتوی بود. این دو برای همدیگر صفات عمده‌ای قائل بودند، و رای آنچه که در خود سراغ داشتند، و با همسازی خود، دو شخصیت بزرگ تئاتر اودئون را بوجود می-آوردند. باین وجود، فائت برای بیرون آوردن لین بی از چنگ دوست خود، از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد. اینهم نه برای آنکه از او خوشش آمده باشد، زیرا فائت مثل نی باریک بود، و به مردها رغبتی نداشت، فقط به این نیت که اگر ارتباطی بایک نفر دیپلمات پیدا کند برایش امتیازاتی دربر خواهد داشت، به خصوص مقرر صد آن بود که از فرصت استفاده کند و رفیقی برای خود بگیرد. نانتوی از این جریان با خبر بود، می دانست که هم دوستان نزدیکش مانند «الن میدی»، «دوورنه»، «هرشل»، «فالامپن»، «ستلا»، «ماری کله»، می خواسته اند لین بی را از چنگش در بیاورند. دیده بود که «لوئیز دال»، در لباس استادان پیانو، با آن لنگهای دراز دامنش را بادمی داد، و لین بی را دنبال می کرد، پیوسته خود را به او می مالید، و به سان «پازی فاکه»، بینوا، در صد آن بود که بانگاههای طولانی

به وسوسه‌اش اندازد. و در ضمن همه این کوشش‌ها که برای تحريك او به كار می‌برد، چنان وانمود می‌کرد که در پاکیزگی اش خدش‌ای نیست. يك بار دیگر هم از روی تصادف، در راهرو، به ننه‌دراووی مهربان، سرپرست هنرپیشگان برخورد بود، که دار و ندار خود را که يك جفت بازوی دلفریب بود، بانزديك شدن لین‌بی بیرون می‌انداخت. این بازوان شهرت چهل ساله داشت. فاژت از روی تنفر، با سرانگشتی که دردستکش بود، صحنه را که «دورویل»، «موری»، «پرو»، «ماری‌کلر»، رویش حرکت می‌کردند نشان داد:

«اینهارا ببین، انگار دارند شصت متر زیر آب بازی می‌کنند.»
نانتوی نظر داد:

«علتش آنستکه هنوز چراغهای صحنه را روشن نکرده‌اند.»
«نه، نه. این تئاتر اصلاً مثل آنستکه زیر آب واقع شده‌است. من وقتی پایم را اینجا می‌گذارم خیال می‌کنم که وارد حوض بلور شده‌ام... نانتوی تو نباید پیش از يك فصل دیگر در این تئاتر کار کنی. آدم اینجا خفه می‌شود. نگاهشان بکن، راستی اینها را نگاه کن.»

دورویل که سعی داشت صدایش خشن‌تر و مردانه‌تر بشود،
صدارا گوئی از شکمش درمی‌آورد:

«صلح، برچیدن قوانین الحاقی و نظام اجباری، آنوقت برقراری جیره‌کافی برای سربازان داوطلب، و در صورت نرسیدن پول، دریافت وام از بانک، و توزیع چند درجه بجا، اینست راه مسلم‌پیروزی.»

مادام دولس نیز وارد لژ شد. پالتوی خود را که به طرز

دلخراشی با پوست ژنده خرگوش آستر انداخته بود پس زد و کتاب كوچك لبه برگشته‌ای از زیر آن پیدا شد:

«این نامه‌های مادام دوسوین یسه است. می‌دانید، یکشنبه آینده، من يك برنامه بیان از بهترین نامه‌های مادام - دوسوین به دارم.»

فاژت پرسید:

«در کجا؟»

«تالار رونار».

گویا تالاری ناشناس و دور دست بود، که نه ناتوی آفرا می‌شناخت، نه فاژت.

«از مرگ اسفانگیز «لاکور» خبر دارید. این هنرمند، در زمستان گذشته، بر اثر بیماری سل درگذشت. من برنامه بیان را به نفع سه فرزند یتیمش انجام می‌دهم. دخترهای ملوسم، امیدوارم شما در فروش بلیتها به من کمک کنید.» ناتوی گفت:

«درست است، به هر حال، ماری کله‌خیلی مضحك است.» درلژ خش‌خش کرد، این کنستانتین مار، نویسنده جوان نمایشنامه «نرده» بود که بنا بود تمریش بلافاصله در تئاتر اودئون آغاز شود. اگرچه او فرزند کوهپایه‌ها و جنگلها بود، ولی حالا دیگر بجز در محیط تئاتر نمی‌توانست تنفس کند. از آنجا که شاه‌دل این نمایشنامه را ناتوی داشت،

(۱) رونار به معنی روباه است و تالار روباه با آن پوست خرگوشی که مادام دولس به گردن دارد ایهام دارد.

کنستانتن‌مار، اورا باهیجان می‌نگریست. گویی کوزه گرانبهائی است که باید افکار اورا درخود جای دهد.

صدای گرفته دورویل درسالن پیچید:

«هرگاه فرانسه برای نجات خود به جان و شرافت ما نیازمند باشد، من بامرد سال ۹۳ همصدا می‌شوم و می‌گویم: خاطره ما را هم نابودکن.»

فازت با انگشت جوانك کوپولی را نشان داد، که در قسمت ارکستر، عصا را زیرچانه زده بود.

«این همان «بارون دویترز» نیست؟»

نانتوی جواب داد:

«پرسش ندارد، همین که خانم «الزبیدی» در نمایشنامه بازی دارد کافی است. در پرده چهار او روی صحنه می‌آید. بارون دویترهم آمده خودی نشان دهد.»

مادام دولس گفت:

«بچه‌ها، کمی صبر کنید، الان حال این بدترکیب را جا خواهم آورد. دیروز مرا در میدان «کنکورد» دید و سلام نکرد.»

«بارون دویترز؟ لابد تورا ندیده.»

«کاملاً هم دید. چون با خانواده بود، عارش آمد آشنائی بدهد. حالا می‌بینید، که چه دماری ازش درمی‌آورم.»
و آهسته اورا صدا زد:

«دویترز، دویترز.»

بارون نزدیک شد و لبخند زنان و شادمان، آرنجش را به لبه لژ تکیه داد:

«خوب، آقای دویتز، بفرمائید بدانم، دیروز وقتی مرا دیدید، گویا زن ناجوری همراهتان بود که بامن سلام و عليك نکرديد؟»

بارون بهت زده، تماشايش کرد:

«من؟ من باخواهرم بودم.»

«وا؟»

روی صحنه، ماری کُر، به گردن دورویل آویخته و فریاد می کشید:

«برو، یا پیروز بشو یا نابود، خواه بخت تو بلند باشد، یا نباشد، افتخاریکسانی از آن تست، وهرپیش آمدی هم بکند من خواهم توانست خود را زن یکنفر قهرمان معرفی کنم.»
پرا دل گفت:

«مادام ماری کُر، کنار بروید.»

اینجا، شوالیه ورودش را به روی صحنه انجام داد، و ناگهان، مصنف، موی کنان، فریاد سرداد:

«این طرز ورود به صحنه نیست، این افتادن است، بلای آسمانی است. خداوند، اگر يك سنگ، يك شهاب، يك پاره ماه به روی این سن بیفتد از این بهتر از آب در می آید. من نمایشنامه را پس خواهم گرفت... شوالیه، پسر جان، ورودت را از نو شروع کن.»

میشل نقاش جوانی، که لباسها طرح او بود، و باموهای بور وریش عارفانه، در فاصله اول، روی دسته يك صندلی راحت نشسته بود، به طرف گوش «روژه» دکورساز، خم شد:
«می شود گفت که این مرتبه پنجاه و ششم بود، که مؤلف

با این گستاخی به سر شوالیه هجوم برد.

روژه بی‌درنگ پاسخ داد:

«می‌دانی، شوالیه بی‌اندازه بد بازی می‌کند.»

میشل از روی چشم پوشی گفت:

«نه، بد نیست. عیبش این است که همیشه حالت خندان

دارد، و هیچ چیز هم برای يك هنرپیشه کم‌دی، بدتر از این

نیست. من ازدوران کوچکی، در «من‌مارتر» با وی آشنا شدم.

در مدرسه‌ای که پانسیون بودیم، معلم‌ان ازش می‌پرسید: «چرا

می‌خندیدی؟» در صورتیکه نه تنها نمی‌خندید، بلکه دماغش را هم

نداشت و هر روز کشیده می‌خورد. پدر و مادرش می‌خواستند او

را در رشته محصولات شیمیائی بگذارند، اما خودش به تئاتر

عشق داشت و روزها را در کارگاه نقاشی «مون‌تالان» که بر فراز

تپه‌ای قرار داشت، می‌گذرانید. در آن دوره، مون‌تالان، روز و

شب، روی تابلوی «مرگ سن‌لویی» کار می‌کرد، این مجموعه

بزرگ را برای کلیسای «کارتاژ» سفارش داده بودند.

یکروز، مون‌تالان به او پیشنهاد کرد...

پرا دل داد کشید:

«کمی ساکت باشید.»

.... به او پیشنهاد کرد: شوالیه، حالا که توکاری نداری،

برای من «فیلیپ جسور بشو.» شوالیه گفت: «با کمال میل»

آنوقت مون‌تالان به او ریخت مردی را داد که درد از پا درش

آورده. دو دانه اشک هم، مثل، دو شیشه عینک روی گونه‌هایش

چسبانده، تابلو را تمام کرد و به کارتاز فرستاد و به افتخار آن شش

بطری شامپانی سفارش داد. سه ماه بعد، از کشیش «کورنمور»

رئیس جامعه تبلیغاتی فرانسه در تونس، نامه‌ای دریافت داشت که ضمن آن نوشته بود: «تابلوی مرگ لوئی مقدس مورد پسند اسقف عالیجناب قرار نگرفت، علتش هم آن بود که فیلیپ جسور در آنجا قیافه بی‌ادبانه‌ای دارد، گوئی پدرش، آن پادشاه مقدس را که بر روی کاهها جان می‌دهد، نگاه می‌کند و پوزخند می‌زند.»

مونتالان از این داستان سر در نمی‌آورد و چیزی نمانده بود که علیه اسقف اعظم اقامه دعوی کند. تابلورا پس گرفت باز کرد و در سکوت اندوهباری به تماشای آن پرداخت، ناگهان فریادی کشید: راستی هم انگار فیلیپ جسور دارد از خنده می‌ترکد، چه حماقتی کردم که سر شوالیه را روی تنه او گذاشتم، بیشعور همیشه حالت خنده دارد. غریو پرادل بلند شد:

«خفه می‌شوید یا نه؟»

نویسنده هم جیغ کشید:

«پرادل، دوست من، این آقایان را بینداز بیرون ببینم.»
او بطور خستگی ناپذیر به آدمهای روی صحنه دستور می‌داد.

«کمی عقب‌تر. دوپیل، برو آن سمت. شوالیه، نزدیک
میز، کاغذها را پشت هم بردارید، و بگوئید: سنای مشورتی،
دستور روز... تلگراف شهرستانها... اعلامیه... می‌فهمید؟»
«بله، استاد... سنای مشورتی... دستور روز... تلگراف
شهرستانها... اعلامیه...»

«واما تو، ماری کله، بچه جان، کمی جنبش داشته باش،
لعنتی، حرکت کن... حالا خوب شد، خیلی خوب... برگرد،

بسیار خوب، بسیار خوب، جسارت داشته باش... آه، بدبخت،
گندش را درآورد...،

مدیر صحنه را صدا کرد:

رومیلی، کمی نور بده ببینم. از تاریکی چشم چشم را
نمی‌بیند، دوویل، آقا جان من، جلو سوراخ سوفلور چه کار
می‌کنی؟ چرا از آنجا تکان نمی‌خوری؟ به کله شما فرو نمی‌رود
که شما مجسمه ژنرال ماله نیستید، خود او هستید، نمایشنامه
بنده مجموعه تصاویر مومی نیست، يك تراژدی زنده است، و
آنقدر پرهیجان است که اشک آدم را درمی‌آورد... حرفش را
نتوانست تمام کند، دستمالش را بیرون آورد و سر به گریه
گذاشت سپس غرید:

وای لعنت بر تو پیرادل... رومیلی... این رومیلی کجاست؟...
آها، این مرد که اینجاست... رومیلی مگر به شما نگفته بودم
که بخاری را دم پنجره شیروانی کار بگذارید؟ چرا این کار
نشده؟ جان من، درچه فکری؟،

مشکل ناهنجاری ناگهان همه را متوقف کرده بود. چه
شوالیه بایستی با نامه‌های خود سرنوشت امپراتوری را تعیین
کند، و از پنجره شیروانی، از بازداشتگاه بگریزد. وضع صحنه
آماده نشده بود. پیش از کار گذاشتن دکورها نمی‌شد ترتیب آن را
داد. حالا متوجه می‌شدند که اندازه‌ها دقیق نبوده، و پنجره در
دسترس بازیگران نیست.

نویسنده به بالای پنجره صحنه پرید:

رومیلی، عزیز جان، بخاری درست اندازه گیری نشده.
می‌خواهید شوالیه چطور از این پنجره بگذرد. فوری این بخاری

را به سمت راست صحنه منتقل کنید.»

«من با این کار کاملاً موافقم، منتها عیبش آنست که جلودر را خواهد گرفت.»

«چطور، جلو در را می گیرد؟»
«قطعاً.»

مدیر تئاتر، مدیر صحنه، و مکانیسینها، دکور را بادقت حزن آوری و ارسی می کردند و مؤلف هم ساکت مانده بود.
شوالیه گفت:

«استاد، نگران نباشید، هیچ احتیاجی به جابجا کردن اینها نیست: من خوب می توانم از اینجا بپریم.»
شوالیه بالای بخاری رفت، و به راستی توانست لبه پنجره را بگیرد، و خود را روی آرنجها بالا بکشد، چیزی که بنظر امکان پذیر نبود.

از وسط صحنه، جلو صحنه، و سراسر سالن، زمزمه تحسین- آمیزی در سالن پیچید. شوالیه با چابکی و نیروی خودنمایش جالبی داده بود.
نویسنده گفت:

«بسیار عالی، شوالیه، دوستم، بسیار عالی.. این جانور از میمون فرزتر است. هیچکدام شماها از عهده این کار بر نمی- آمدید. اگر همه رلها مثل «فلورانتین» از آب دربیاید، ارزش نمایشنامه سربه محشر می زند.»

نافتوی نیز، از لث خود، کم و بیش تحسینش می کرد. برای يك لحظه، شوالیه به نظرش بالادست آدمیزاد جلوه کرد، انسان- سناس، و ترسی که از او پیدا کرده بود، بی نهایت افزایش یافت.

او را دوست نمی داشت، هیچوقت دوستش نداشته بود، هیچ رغبتی به او نداشت، از آنوقت که او را خواسته بود، دیگر مدتها گذشته بود، روزها بود که، تصور لذت و نشاطی بجز از کنار لین بی به فکرش راه نمی یافت، ولی چنانچه دست تصادف، در همین آن، با شوالیه تنهایش می گذاشت، در خودیاری مقاومت نمی دید، و قطعاً می کوشید داش را به دست بیاورد، و آرامش کند، همانطور که نسبت به يك قدرت غیر طبیعی بایستی عمل کرد.

از بالای صحنه نمای سالنی به سبك دوران امپراتوری پائین می آمد، در زیر وسائلی که دکورها را پائین می آورد، در میان سروصدای ماشینها، نویسنده، گروه هنرپیشگان و سیاهی لشکرها را در میان گرفته، پند و اندرزشان می داد.

دشما، مادام راوو، شما که نقش زن چاق، شیرینی فروش دوره گرد را دارید، پیداست که هرگز این فریادها را در خیابان شانزله لیزه نشنیده اید: «آهای خانمها، از این نانهای قیفی بخورید حظ کنید، اینجور باید آب و تابش داد. تا فردا این نوا را یاد بگیرید ببینم... اما تو، آقای طبال، طبلت را به من بده، می خواهم یادت بدهم که چطور صدا را باید غلت داد، بی عرضه... فاژت، فرزندم، تو که جورابه های پاشنه طلائی به پا نداری، در مجلس رقص يك وزیر چه می کنی؟ این جورابه های پشمی دستباف را بی درنگ در بیاور... پشت دستم داغ اگر دیگر به این تاثیر نمایشنامه بدهم... این سرهنگ گردان دهم کجاست؟ اینجا هستی؟... خیلی خوب، جان من، خوك از سرباز شما بهتر رژه می رود... مادام ماری کله، کمی جلو بیائید، که من طرز تعظیم کردن يك خانم را به شما بیاموزم.»

روی صحنه، همه جا، پراز چشم و دهن، و دست و بازو بود.
در سالن، رومیلی دست آقای «گومبو»، متخصص علوم
اخلاقی را که پهلویش آمده بود فشرد و گفت:

«آقای گومبو، البته هر چه به نظر تان می رسد خواهید گفت،
از نظر واقعیات شاید این درست نباشد، خوب، تئاتراست دیگر.»
آقای گومبو جواب داد:

«دیری است که توطئه «ماله» يك معمای تاریخی مانده و
خواهد ماند. مؤلف این درام برای اینکه به اثرش جنبه دراماتیک
بدهد، از نقاط تاریک استفاده کرده ولی من، هیچ شبهه ندارم،
که ژنرال ماله، با آنکه همدست شاهپرستان شده بود، خودش
جمهوریخواه بود و برای استقرار حکومت توده ای کار می کرد.
در جلسه محاکمه هم جمله درخشان و پرمعنائی به کار برد. وقتی
رئیس شورای جنگی از او سؤال کرد: «چه کسانی در این توطئه
همدست شما بودند؟» ماله جواب داد: «سراسر فرانسه، و شخص
شما، اگر من موفق می شدم.»

مجسمه ساز پیر و محترمی، که دارای زیبایی افسانه ای بود،
به لژ نانتوی تکیه داده بود و با چشمان و دهان خندان، صحنه را
تماشا می کرد. سراسر صحنه اینک به حرکت درآمده، جابجا
می شد.

نانتوی از او پرسید:

«استاد، از این نمایشنامه خوشتان آمده؟»

استاد هم که در جهان جز با استخوان و پی و ماهیچه سروکار
نداشت، جواب داد:

«آه، بله، مادموازل، چه جور! دخترکی که در آن بازی

می‌کند «میدی» کوچك، با آن بند سرشانه‌اش، گوه‌ریست...»
و باشت خود حالت دختر را ترسیم کرد و چشمهایش پراز اشك
شد.

شوالیه اجازه خواست که وارد لژ شود. خرسند بود، از
دیدار فلیسی بیش از موفقیت اعجاز آمیزی که بدست آورده بود،
جنون عشق به سرش زد که لابد فلیسی برای دیدن من آمده، شاید
مرا دوست می‌دارد، بلکه بخواهد دوباره خودش را به من بسپارد.
فلیسی از او بی‌مناك بود، و از ترس، زبان به تعریفش گشود:
«آفرین شوالیه. همه را مبهوت کردی. فرار تو شگفت‌آور
بود. باور کن، فقط من نیستم که این را می‌گوییم، کار تو در نظر
فائز معجزه بود.»

شوالیه پرسید:

«راستی؟»

این یکی از خوش‌ترین لحظات عمرش بود.
از بالای بالکون خلوت سوم، صدای خشکی، مثل صوت
لکوموتیو، میان سالن پیچید:
«بچه‌ها، صدای شما اصلاً شنیده نمی‌شود، بلندتر و شمرده‌تر
حرف بزنید.»

نویسنده، در تاریکی زیر گنبد، خیلی ریز دیده می‌شد.
صدای هنرپیشگانی که جلو صحنه، دوریک مشعل فروزان،
جمع شده بودند، واضح‌تر بلند شد:

«امپراتور برای سه هفته به سر بازان اجازه می‌دهند که در
مسکو استراحت کنند، سپس تندتر از شاهین به سوی سن پترزبورگ
روی خواهند آورد.»

«پيك، گشنيز، آتو، من دوپوان»
 «زمستان را آنجا خواهیم گذراند، و برای بهار آینده، از
 راه ایران به سوی هندوستان سرازیر می‌شویم، و بساط امپراتوری
 بریتانیا را به باد می‌دهیم.»

«۳۶ به خشت.»

«از من آس امپریال^۱ است»
 «راستی، آقایان، درباره فرمان امپراتور که از کرم‌لین،
 خطاب به هنرپیشگان کمدی صادر شده چه نظری دارید؟»
 «اینجاست که ناگهان کشمکش بین مادموازل «مارس»^۲ و
 مادموازل «لور»^۳ پایان می‌یابد.»
 ناتوی گفت:

«نگاه کنید، فازت، در پیراهن زربفت آبی «ماری اوئیز»
 چقدر ملوس است.»

مادام دولس، از زیر پالتویش، يك دسته بلیت، که از بس ارائه
 داده بود، مچاله و فرسوده شده بود، بیرون آورد.
 روبه کنستانتین مار کرد:

«استاد، می‌دانید که یکشنبه آینده، من گفتاری از بهترین
 نامه‌های مادام دوسوین یسه با معرفی اودارم. و منفعت آن مال
 سه فرزند یتیم لاکور هنرمند است، همان کسی که زمستان گذشته

(۱) اصطلاحات بازی بریج است - آس عالی آتو...-م.

(۲) هنرپیشه بزرگی که در اجرای شخصیت‌های مولیر و ماربوو
 معروف بوده است.-م.

(۳) دختر فرانسوای دوم، امپراتور آلمان، زن ناپلئون و ملکه
 فرانسه.-م.

به آن طرز اسف انگیز بدرود حیات گفت.

کنستانن مار پرسید:

«آیا شخص با استعدادی بود؟»

نانتوی گفت:

«ابدأ»

«خوب، در این صورت مرگ او چه تأسفی دارد؟»

مادام دولس بادل سوزی گفت:

«آه، استاد، به سنگدلی تظاهر نکنید.»

«به سنگدلی تظاهر نمی کنم. ولی من از این نکته متحیرم، که

چرا باید به هستی کسانی که به هیچ رومورد پسندمان نیستند،

ارزش گذاشت. انکار باورمان شده که زندگی به خودی خود چیز

با ارزشی است. حال آنکه طبیعت چنانکه باید و شاید به مامی آه و زود

که چیزی پست تر و نا چیز تر از زندگی وجود ندارد. سابقاً،

آدمی کمتر آلوده احساسات بود. هر کس به هستی خود بیش از همه

عالم ارج می گذاشت، اما برای وجود دیگران احترامی قائل نمی شد.

در آن ایام، انسان بیشتر به طبیعت نزدیک بود چه، ما برای

این ساخته شده ایم که همدیگر را بخوریم. منتها نسل ضعیف،

تند خو و ریا کار ما، از آدمخواری زیر جلی خوش می آید.

ما در عین حال که به دریدن همدیگر مشغولیم، بانگ بر می داریم

که زندگی مقدس است و شهادت آنرا نداریم اعتراف کنیم که

زندگی جنایت است.

شوالیه اندیشناک، بدون آنکه بفهمد تکرار کرد:

«زندگی جنایت است.»

پس به افکار تیره ای فرو رفت و گفت:

«جنایت، شاید هم کشتار. منتها کشتار تفریحی، کشتار شکفت. زندگی فاجعه‌ای هول‌آمیز، مضحک‌ای وحشت‌انگیز و صورتکی شادمان بر چهره‌ای خون‌چکان‌است. برای يك هنرمند، هنرمندی که هم در صحنه تئاتر و هم در پهنه وجود هنرمند باشد، زندگی جز این مفهوم ندارد.»

نانتوی دلوپس شده بود و برای این کلمات درهم معنائی می‌جست.

هنرپیشه که به هیجان آمده بود، ادامه داد:

«زندگی يك چیز دیگر هم هست، گل‌است و خنجر، امروز آبی و فردا سرخ دیده می‌شود. زندگی، کینه است و عشق، کینه دلفشین و نشاط‌انگیز، عشق خون‌آشام.»

کنستانتن مار با آهنگی هرچه آرام‌تر پرسید:

«آقای شوالیه، به نظر شما آدم‌کشی يك امر طبیعی نیست؟ مگر نه این است که ما از بیم کشته شدن از قتل خودداری می‌کنیم؟»
شوالیه با صدای متفکر و عمیقی گفت:

«مسلماً نه، این ترس از کشته شدن نیست که مرا از قتل باز می‌دارد. من از مرگی هراس ندارم. منتها من زندگی دیگران را محترم می‌شمرم. يك حس بشر دوستی در من است که از خودم قوی‌تر است. آقای کنستانتن مار، من چندی است که به‌طور جدی درباره همین موضوع فکر می‌کنم. روزها و شبها در این فکر، و حالا یقین پیدا کرده‌ام که هیچکس را نمی‌توانم بکشم.»

اینجا، نانتوی خوشحال شد، و نگاه تحقیرآمیزی به شوالیه افکند. حالا دیگر از او ترسی نداشت، و چون به هراسش انداخته

بود، حاضر نبود او را ببخشد.

فلیسی برخاست.

«شب بخیر، سرم درد می‌کند... آقای کنستانن‌مار،
خدا حافظ.»

و به چابکی بیرون رفت.

شوالیه به دنبالش به راه افتاد، از پلکانهای صحنه سرازیر
شد، جلواتاق دربان به او رسید.

«فلیسی، امشب بیا شام — بامن در کاباره بخور، خیلی
خوشحال خواهم شد. میل داری؟»
«آه، نه، اصلاً.»

«چرا میل نداری؟»

«را حتم بگذار. از دست تو خسته شدم.»

خواست بگریزد، شوالیه نگهش داشت:

«من یک دنیا تورا دوست دارم، بیش از این آزارم نکن،
دختر رو به طرف او نهاد و بالبهای توداده و دندانهای فشرده،
در گوشش نواخت:

«دیگر تمام شد، تمام، تمام، می‌شنوی. از تو سیروپیزار
شده‌ام.»

ولی شوالیه، با وقار تمام و ملایمت فراوان گفت:

«برای آخرین مرتبه است که ما دو نفر صحبت می‌کنیم.

فلیسی، گوش کن، پیش از آنکه اتفاق بدی رخ دهد، تو را
خبردار می‌کنم. من نمی‌توانم تورا وادار به دوستی خود بکنم. ولی
میل هم ندارم که تو دیگری را دوست بداری. برای مرتبه آخر
به تو گوشزد می‌کنم که دیگر لین بی را نبینی. من نخواهم

گذاشت که تو مال او باشی.»

«تو، نخواهی گذاشت؟ بینوا.»

شوالیه با ملایمت باز هم بیشتر جواب داد:

«این را می‌خواهم، و می‌کنم. هر کس به هر چه بخواهد

می‌رسد، منتها، باید به آن ارج بگذارد.»

فلیسی چون به خانه رسید، سر به گریه گذاشت و زار زار گریست. شوالیه دوباره برابرش ظاهر شد. بیچاره و درمانده با صدائی دردمند التماسش می کرد. زمانی که بچه بود، این صدا و سیما را در آوارگان بینوائی دیده بود که خسته و درمانده در جاده افتاده بودند. در آن هنگام، مادرش از بیم آنکه در سرمای زمستان سینه درد شود، او را روانه بندر و آن تیب^۱ کرده بود تا فصل سرما را نزدیکی از خاله های توانگر خود بگذراند. فلیسی نرمخوئی و آرامش شوالیه را به چیزی نمی گرفت، اما از یاد آن سیما و آن صدا رنج می کشید. چیزی از گلویش پائین نمی رفت و نفسش بالا نمی آمد.

شب، دچار چنان دلهره دهشتناکی شد، که از جان بیمناک گشت. پیش خود اندیشید، چون دو روز است روبرو را ندیده، اینقدر عصبانی است. ساعت نه بود و به این امید که او را در خانه اش گیر بیاورد، کلاه به سر گذاشت و برای حفظ احترام

(۱) بندری است در کنار مدیترانه دارای آسایشگاههای زمستانی. م.

مادر به کنایه گفت:

«مامان، چون باید امشب سری به تئاتر بزنم، می‌روم.»

«برو، بچه‌جان، اما زیاد دیر نکن.»

لین بی پیش پدر و مادرش به سر می‌برد. در طبقه بالای عمارت مسکونی و زیبای خیابان «ورنه» آپارتمانی در خور یک جوان مجرد داشت، که با پنجره‌های مدور «چشم‌گاوی» روشن می‌شد. فلیسی به وسیله دربان به او پیغام داد که توی درشکه منتظرت هستم. لین بی خوش نداشت که زنها در پیش خانواده، به سراغش روند. پدرش که دیپلمات حرفه‌ای، و همه حواش جمع منافع خارجی فرانسه بود، از هر آنچه در خانه می‌گذشت، چنان غافل بود که به‌باور نمی‌آمد. اما خانم لین بی خود را به رعایت آداب خانواده دقیق و علاقمند نشان می‌داد. پسرش هم در بند آن بود که نزاکت ظاهری را حفظ کند، دیگر به‌کنه کارها کار نداشت. مادر او را کاملاً آزاد گذاشته بود، تا هر که را می‌خواهد دوست بدارد، و تنها گاهی احیاناً به دام اشتیاق می‌افتاد، به او گوشزد می‌کرد که معاشرت با زنهای آزاد برای جوانان مفید است. به همین جهت روبر همیشه کاری می‌کرد که گذار فلیسی به خیابان «ورنه» نیفتد. خانه کوچکی در بلوار «ویلپه» اجاره کرده بود تا با دل راحت بتوانند همدیگر را ببینند، ولی اینبار که دو روز بی‌او سر کرده بود، از دیداری - انتظارش بسیار خرسند شد، و بیدرنگ پائین آمد.

بیخ درشکه چپیدند و در تاریکی و برف با گامهای آرام

اسبی مردنی از خیابانها و بولوارها گذشتند، و سیاهی شب، عشقشان را در پرده خود فرو پوشید.

وقتی لینی او را به‌در خانه رسانید گفت:

«فردا»

«آره، فردا، در بولوار ویلیه، زود بیا.»

فلیسی موقع پیاده شدن از درشکه تکیه‌اش را به او داد. ناگهان، خود را پس کشید.

«آنجا، آنجا، لای درختها... ما را دید... کمین ما را

کشیده بود.»

«کی؟ کجا؟»

با آنکه شوالیه را شناخته بود گفت:

«یکنفر مرد... چه می‌شناسم.»

پائین آمد. زنگ زد. و در ضمن آنکه میان پالتوی روبه‌خود را جا داده بود، لرز لرزان منتظر باز شدن درماند. فلیسی دوباره نگهش داشت:

«روبر، بامن تا بالا بیا. من می‌ترسم.»

لینی، با اندکی هم ناشکیبایی تا راه پلکان دنبالش رفت. شوالیه در سالن کوچک نهارخوری، برابر زره ژاندارك، با مادام ناتوی، چندی انتظار فلیسی را کشیده بود و ساعت يك بعد از نیمه شب پائین آمده، در پیاده‌رو کمین او را کرده و همین‌که دیده بود درشکه جلو درختی متوقف می‌شود، پشت یک‌درخت پنهان شده بود. با آنکه کاملاً می‌دانست او با لینی برخواهد گشت، باز تا چشمش به آنها افتاد، این‌طور به‌نظرش رسید که زمین دارد دهان باز می‌کند، و برای آنکه به‌زمین نیفتد، تنه درختی را گرفت. ایستاد تا لینی از ساختمان در آمد، و همین‌که دید پالتویش را بخود چسبانده، می‌خواهد سوار درشکه

شود، دو قدم برداشت که خودش را روی او بیندازد. اما دست نکهداشت، و با گامهای بلند به سمت بولوار سرازیر شد. و همچنان می‌رفت، باد و باران رهایش نمی‌کرد، از بس گرمش شده بود، کلاه را برداشت از قطره‌های سرد باران که به پیشانی‌ش می‌خورد، حظ می‌برد. به ساختمانها، درختها، دیوارها، و به چراغهای بیشمار که از دوجانبش می‌گذشت چندان اعتنائی نداشت. اندیشه‌کنان همی‌رفت.

ناگهان دید، بر روی پلی است که در وسط آن مجسمه برهنه‌زنی قد برافراشته است. آنجا را خوب نمی‌شناخت و خودش هم نفهمید که چطور از اینجا سردر آورده. دیگر حالش آرام بود، تصمیمش را گرفته بود. همان اندیشه‌کهنه این بار مثل میخ توی مغزش فرو رفته بود و از جا بجایش می‌گذشت. حالا دیگر بررسی آنهم مورد نداشت، تنها، باخونسردی تمام، راههای اجرای نقشه خود را می‌سنجید. در عالم خود، اندیشناک و خاموش همچون عالمان هندسه گام بر می‌داشت. روی پل «هنر» متوجه شد که سگی به دنبالش است. سگ بزرگ روستائی پشم درازی بود که چشمان تابه‌تای پرمهرش، از بیچارگی بی‌پایان حکایت می‌کرد.

«قلاده به گردن نداری. خوشبخت نیستی. دوست بیچاره‌ام، از دست من کاری ساخته نیست که برایت بکنم.»

در ساعت چهار صبح، خود را در خیابان «اوبسرواتوار» دید. با شناختن ساختمانهای بولوار «سن میشل» احساس دردناکی پیدا کرد، و ناگاه به سوی اوبسرواتوار برگشت. آن سگ ناپدید شده بود. نزدیک «لیون دو بلفور» شوالیه جلو گودال عمیقی که خیابان را قطع کرده بود، متوقف شد. کنار تل خاکی، به زیر

سقفی که روی چهارتیر چوبی بند بود، پیرمردی، پشت يك منقل بیداری می کشید. گوشه های شب کلاه پوست خرگوشی خود را پائین کشیده بود، بینی درشتش می درخشید. سرش را بلند کرد، چشمان گریانیش، در حلقه آتش واشك، پاك سفید و خالی از سیاهی به نظر می آمد. چند پر تنباکوی بازاری را که با خرده نان مخلوط شده بود در چپق می چپاند، حتی سرچپق کوچکش را هم پر نکرد.

شوالیه، قوطی توتونش را پیش برد:

«پیرمرد، تنباکو میل دارید؟»

در جواب، کندی نشان داد. زود انتقال نبود. از خوش رفتاری

جا می خورد.

آخر دهان سیاهی را که يك دندان هم نداشت باز کرد:

«رد احسان نمی شود کرد.»

نیم خیز شد، لنگه کفش کهنه ای به يك پایش بند بود و پای دیگرش را با دستمال پیچیده بود. آهسته با دستهای کـرخت چپقش را پر کرد. دانه های آبدار برف فرو می ریخت.

شوالیه گفت:

«اجازه می دهید؟»

و پهلوی پیرمرد، زیر سقف چپید. گاه به گاه حرف زدند:

«هوای کثیفی شده.»

«زمستان همین است. فصل سختی است. تابستان بهتر است.»

«خوب، عمو جان، شما، شب پای این کارگاه ساختمانی

هستید؟»

پیر به پرسشهایش بارغبت پاسخ می داد. پیش از آنکه حرفی بزند، خص خص کشیده و بسیار آرامی از گلویش شنیده می شد:

«امروز يك كار می‌کنم، فردا يك كار، هرچه پیش بیاید می‌کنم.»

«شما اهل پاریس نیستید؟»

«در اصل بچهٔ «کروز» هستم. مدتی در «وینا» عمل می‌کردم. همان سالی که پروسیها و اقوام دیگر می‌آمدند، از آنجا رفتم... هزار هزار می‌آمدند. کسی نمی‌داند از کجا می‌آمدند. پسر، شاید داستان جنگ با این پروسیها را شنیده باشید.»

مدتی بی‌حرف ماند، بعد ادامه داد:

«پسر، از اینقرار توهم بیکاری. نمی‌خواهی در این کارگاه داخل شوی؟»

شوالیه جواب داد:

«من هنرپیشهٔ درام هستم.»

پیرمرد، که این چیزها سرش نمی‌شد، پرسید:

«کارگاه تو کجاست؟»

شوالیه می‌خواست پیرمرد تمجیدش کند:

«من بازیگر کمدی يك تئاتر بزرگم، من یکی از هنر-

پیشگان برجستهٔ اودئون هستم. با اودئون آشنائی دارید؟»

نگهبان سرش را تکان داد، اسم اودئون هنوز به گوشش

نخورده بود، پس از خاموشی دنباله‌داری دهان سیاهش را باز کرد:

«پسر، پس اینطور که گفتی، بیکار هستی، لابد می-

خواهی داخل این کارگاه بشوی، نه؟»

شوالیه جواب داد:

«پس فردا روزنامه را بخوانید. اسم مرا خواهید دید.»

پیرمرد کوشید برای این حرف‌ها معنایی پیدا کند، ولی کار دشواری بود، از آن گذشت، و به فکرهای عادی خود فرو رفت. «وقتی کسی بیکار شد، پست هم می‌شود، گاهی هفته‌ها و ماه‌ها طول می‌کشد...»

شوالیه، در سپیده صبح، راه خود را پیش گرفت. هوا شیری بود. چرخهای سنگین سنگفرش‌ها را بیدار می‌کرد. صداها، از هرسو، بسته گریخته، در هوای خنک صبحگاهی می‌پیچید. برف بند آمده بود. شوالیه، یکراست، هرجا پیش می‌آمد، می‌رفت. از دیدار آنکه زندگی جان تازه می‌گرفت، تا اندازه‌ای دلشاد شد. از روی پل «هنر» دیر زمانی به غلتیدن آب رودخانه سن نگاه کرد. سپس به راه خود ادامه داد. در میدان «هاور» چشمش به کافه بازی افتاد که پرتو سبک سپیده دم شیشه‌های پیشخوان کافه را سرخ‌گونه می‌کرد. پیشخدمتها کف زمین را می‌سائیدند و میزها را می‌چیدند.

شوالیه همینکه خود را بروی يك صندلی انداخت، صدازد: «گارسون، عرق پیار.»

در آن سوی برج و باروها که بلوار خاوت کنارش کشیده شده بود، فلیسی و روبر توی درشکه خود را به هم چسبانده بودند.

«بگو، آیا فلیسی خودت را دوست نداری، بگو؟... بداشتن زن ملوسی که همه برایش هورا می کشند، کف می زنند و درباره اش همه روزنامه ها چیز می نویسند، مباحثات نمی کنی؟.... مامان مقاله هایی را که برایم می نویسند در يك آلبوم می چسباند. دیگر آلبوم پر شده است.»

لینی در جوابش گفت: «تو پیش از این پیروزیها هم دل از من برده بودی.»

به راستی هم، دلبستگی آنها وقتی آغاز شده بود که فلیسی گمنام، در يك نمایشنامه تکراری بی نام اودئون، تازه به کار پرداخته بود.

«دیدی، تا به من گفתי که دلت برایم رفته برایت ناز نکردم؟ یکباره آنچه باید بشود، شد. مگر حق بامن نبود؟ تو زیرکتر از آنی که ناز نکردنم را به پای سبکی من بگذاری. من با همان نخستین برخورد دریافتم که از آن تو خواهم شد.

دیگر دیر کردنش لطفی نداشت. من که پشیمان نیستم، تو چطور؟»
 درشکه، کمی دورتر از دژها و باروها، برابر نرده‌های
 باغ ایستاد. نرده‌ها که از دیر باز رنگ نخورده بود سر دیواره
 کوتاه گلی شن‌اندودی، دم‌دست، و با فاصله‌های زیاد کارگذاری
 شده بود، به‌طوری که بچه‌ها می‌توانستند بالایش بروند. ورقه
 آهن دندانه‌داری تا کمر کش میله‌ها را پوشانده بود. بلندی سر
 زنگ خورده میله‌ها از زمین به سه متر نمی‌رسید. نرده‌ها در
 وسط، میان دو ستون آجری که گلدان چدنی بسر داشتند در
 دولته‌ای تشکیل می‌دادند که از پائین گرفته و پوشیده و از درون
 به پنجره کرکره‌ای کرم خورده‌ای آراسته شده بود. از درشکه
 پیاده شدند. تنه باریک درختان بلوار، به‌چهار ردیف، در میان
 مه، برافراشته بود. صدای کم‌شونده درشکه آنها که روبه حصار
 برمی‌گشت، با صدای پای تک اسبه‌ای که از پاریس یورتمه می‌آمد،
 از دل خاموشی، به گوش می‌رسید.

فلیسی که لرزش گرفته بود گفت:

«دشت چقدر دلگیر است.»

«عزیزم، بولوار «ویلیه» که دشت نیست.»

لینی نمی‌توانست در را باز کند، و قفلش غرچ غرچ می-

کرد.

فلیسی که دلش شور می‌زد گفت:

«بازکن، زودباش، از این صدا چندشم می‌شود.»

فلیسی درشکه‌ای را که از پاریس می‌رسید دید، نزدیک

خانه آنها، به فاصله ده درخت، توقف کرد، به آن اسب لاغر که
 ازش بخار بلند می‌شد، و درشکه‌ران نزارش نگاه کرد و گفت:

«این درشکه دیگر چیست؟»
 «جانم، درشکه شهری است.»
 «چرا اینجا ایستاد؟»
 «اینجا نیست. جلو خانه همسایه است.»
 «آنجا که خانه‌ای نیست، يك تکه زمین خالی است.»
 «خیلی خوب، جلو زمین خالی باشد. منظورت چیست؟»
 «من چه می‌دانم؟...»
 «من ندیدم کسی از آن پائین آید.»
 «شاید راننده در انتظار مسافر باشد.»
 «جلو زمین لوت!»
 «جانم، بدون شك... این قفل زنگ زده است.»
 «فلیسی، همانطور که خود را پشت درختها پنهان می‌کرد،
 تا نزدیک محلی که درشکه ایستاده بود رفت. سپس نزد لین‌پی
 برگشت. بالاخره توانسته بود در را باز کند.»
 «روبر، پشت دریهای درشکه پائین بود.»
 «ولابد دو دلداده در آن نشسته‌اند.»
 «این درشکه به نظرت عجیب نیامد؟»
 «درشکه قشنگی نیست، درشکه‌های مسافری همه‌شان
 بیریخت‌اند. برو تو.»
 «نکند کسی ما را تعقیب کرده باشد؟»
 «کی مثلاً؟»
 «چه می‌دانم... یکی از زنهایی که باتو ارتباط دارند.»
 «ولی آنچه خود می‌اندیشید به زبان نیاورد.»
 «عزیزم، برو تو.»

همینکه وارد شدند گفت:

«روبر، در را خوب ببند.»

چمن بیضی‌شکل کوچکی، برابرشان گسترده بود. عمارت، با پاگردی که سه پله داشت، و سایبان روئین شش پنجره و بام سنگی از ته باغ سربرافراشته بود.

کارمند پیر تاجرپیشه‌ای، از بس ولگردان شبها مرغ و خرگوش را دزدیده بودند، از اینجا بیزار شده، به‌لین‌بی اجازه‌اش داده بود. يك خیابان شنی چمنزار را دور می‌زد و تا لب پلکان می‌رفت. آنها خیابان دست راستی را گرفتند. شنه‌ای زیر پایشان صدا می‌داد.

لین‌بی گفت:

«مادام «سیمونو» امروز بازم یادش رفته پنجره‌ها را

ببندد.»

مادام سیمونو، زنی اهل «نویی» بود که هر صبح برای مرتب کردن خانه به آنجا می‌رفت. يك درخت بزرگ فلسطینی که پاك خمیده و خشکیده به نظر می‌آمد، یکی از شاخه‌های سیاه و گرد خود را تالاب سایبان دراز کرده بود...

فلیسی گفت:

«هیچ از این درخت خوشم نمی‌آید، شاخه‌هایش مثل مار بزرگ می‌ماند. یکی از همینها تقریباً تا اتاق ما آمده است.» از سه پله پاگرد بالا رفتند، وقتی روبرداشت میان دسته کلید، پی کلید در اتاق می‌گشت، فلیسی سرش را به‌شانه اوتکیه‌داد.

فلیسی هنگام برهنه‌شدن چنان فخر و نازی داشت که شایسته

پرستش بود. چنان غرور آرامی از تن و توش خود نشان می داد که پیراهن زیر، بر روی پنجه پا، جلوه طاووسی سفید بدو می داد.

و چون روبر او را لخت و روشن به سان چشمه ساران و ستارگان یافت، گفت:

«تو حتی نمی گذاری کار به خواهش بکشد... عجیب است. بعضی زنها، بی آنکه منظر تمنائی باشند، هرآنچه از دستشان برآید انجام می دهند، ولی هیچ نمی خواهند يك گل از پوست تنشان را کسی ببیند.»

فلیسی همچنانکه باتارهای سبك گیسوانش بازی می کرد، پرسید:

«چرا؟»

روبر دولین بی، با آنکه زن شناس بود، نفهمید که این سؤال چقدر زیرکانه است. برپایه درسهای اخلاقی که خوانده بود، در پاسخ، از گفته همان استادان خود، الهام گرفت و گفت:

«بدون شك این بسنه به تربیت، به اعتقادهای مذهبی، و احساس غریزی است که در هر حال باقی می ماند، ولو آنکه...»
هیچ جای این جواب نبود، چه فلیسی شانه ها را بالا انداخت، انگشتها را بر تهیگاه صاف خود نهاد و به تندی حرفش را برید:

«تو خیلی ساده هستی، برای آنستکه خوش ریخت نیستند... تربیت، مذهب... از شنیدن این جور چیزها جوشم می گیرد... مگر من بدتر از آنهاي دیگر تربیت شده ام، یا مذهب

من سست‌تر از آنهاست؟

روبر، بگو ببینم، چندتا زن خوش اندام دیده‌ای؟ با انگشتانت بشمار... آری، بسا زن‌ها که نه بر و دوش، بلکه هیچ جای خود را نشان نمی‌دهند. نمونه‌شان همین فاژت که حتی از زن‌های خود را می‌پوشاند، هنگام پوشیدن زیرپوش تمیز، آن دیگری را لای دندان‌ها نکهمیدارد. اگر منهم مثل او ساخته شده بودم، به یقین همین‌طور می‌کردم.

خاموش شد. آرام گرفت و بامباهات برازنده‌ای، کف دست را بروی کپل و پهلوها کشید و از روی غرور گفت:
«چیز خوب، فراوان پیدا نمی‌شود.»

او خود خبر داشت که ظرافت دلکش اندام، بر لطف و زیبائیش می‌افزاید. سرش که به پشت آویخته بود، اینک در میان گیسوان بور و افشان شناور شده بود. تن نازکش، از بالشی لفزیده به‌زیر کمر، اندکی بلند شده و بدون حرکتی آرمیده بود. ساق پائی که لبه تخت‌خواب کشیده شده بود می‌درخشید و سرپنجه نوک تیزش آن را به سان شمشیر جلو می‌داد. فروغ آتش افروخته‌ای که در بخاری دیواری می‌سوخت، این پیکر را زرین می‌کرد، سایه‌ها و روشنایی‌ها روی آن تن از حال رفته می‌لفزید و پوششی از شکوه و رمزها به رویش می‌کشید، و جامه‌ها و زیرپوش‌ها که اینجا و آنجا، روی مبل و قالیچه، خفته بودند همچون رمه‌ای رام انتظار می‌کشیدند.

به روی آرنج بلند شد و گونه را به کف دست تکیه داد:
«آه، تو اولین نفر هستی. بتو دروغ نمی‌گویم، دیگران انگار نبوده‌اند.»

روبر که به گذشته او رشک نمی برد و از حریفان ییمی
نداشت، پرسید:

«پس دیگران؟...»

«اولاً، بجز دوتا نبوده اند، یکی معلم که طبعاً نباید به
حساب آید، و دیگری همانکه برایت گفته ام، آن مرد موقری
که مادرم برایم تکه گرفته بود.»

«دیگر کسی نبوده؟»

«نه به مرگ تو!»

«شوالیه چی؟»

«او؟ آه، نه جانم... نصیب نشود.»

«آن مرد موقری هم که مادرت پیدا کرده بود، به حساب
نمی آید؟»

«مطمئن باش که من باتوزن دیگری می شوم. آه، راستی
تو اولین کسی هستی که دل مرا بدست آورده ای... رویه مرفته، عجیب
است. همینکه چشم به تو افتاد، تو را خواستم. یکباره به تو میل
پیدا کردم، حدسش را زده بودم. رویم نمی شود به گویم... آه،
فکرش را نمی کردم... با آن رفتار منظم، خشک و سردت، و
حالتی که مثل بچه گرگ آراسته بود، باز از تو خوشم آمد، همین
و بس... حالا دیگر نمی توانم از تو دل بکنم، نه، هیچ نمی توانم.»
روبر به او اطمینان داد که از کنارش حظهای دلچسب برده
و برایش حرفهای دلنواز و شیرینی زد که همه پیش از او گفته
شده بود.

فلیسی سراورامیان دستها گرفت:

«راستی که دندانهای گرگ داری، به گمانم، همین دندانها

بود، که از همان روز اول، دل‌مرا برد. گازم بگیر.»
 روبر اورا به خود فشرد و احساس کرد که تن نازک و فشرده
 فلیسی به فشارش پاسخ می‌دهد.

فلیسی ناگهان خود را از آغوش بیرون کشید.
 «صدای شن را شنیدی؟»

«نه.»

«گوش کن، از خیابان صدای پا می‌آید.»
 نشست، خم شد و گوش به زنگ ماند.
 روبر به ستوه آمد و با سر خوردگی و شاید هم آسیب‌اندکی
 که به عزت نفسش وارد آمده بود، گفت:

«چه به سرت زده؟ خیال واهی.»

فلیسی با خشکی تمام به سرش فریاد زد:

«ساکت باش ببینم!»

کمین صدای خفه و نزدیکی را که به خرد شدن شاخ و
 برگ می‌ماند، کشید. ناگاه به چالاکی غریزی يك جانور جوان
 چنان از تخت‌خواب به پائین جست، که لین‌یی، با آنکه از ادبیات
 بهره‌ای نداشت، اورا ماده گربه‌ای پنداشت که به صورت زن در
 آمده است.

«خل شده‌ای! کجا می‌روی؟»

کنار پرده را بالا زد، بخار گوشه‌ی یکی از شیشه‌های پنجره
 را پاک کرد و به بیرون نگریست. بجز تاریکی هیچ ندید. صداها
 خاموش شده بود.

در این فاصله لین‌یی که گوشه‌ی تخت‌خواب کز کرده بود، با
 دلی گرفته گفت:

«فلیسی هر کار می خواهی بکن، اما اگر سرما بخوری،
خودت صدمه می بینی.»

فلیسی باز به رختخواب فرو رفت، روبر نخست رنجیده بود،
ولی فلیسی اورا باتن خنک دلچسب خود درمیان گرفت...

هنگامی که به خود آمدند، از دیدن ساعت که هفت شده بود
به حیرت افتادند. روبر چراغ را روشن کرد، چراغ گردسوزی
بود، باشکم گرد بلوری، که فتیله اش مثل کرم کدو در آن حلقه زده
بود. فلیسی به عجله لباسش را به تن کرد. برای پائین رفتن از این
طبقه، بایستی از پلکان تخته ای باریک و تاریکی می گذشتند. روبر
چراغ بدست، جلو تر رفت، و در راهرو ایستاد.

«عزیزم، تا چراغ را خاموش نکرده ام تو برو پائین.»
فلیسی پائین رفت، و همینکه در را باز کرد، خود را عقب کشید،
و جیغ بلندی زد. چشمش به شوالیه افتاد که روی پاگرد باستانی
گشاده، دراز، سیاه، صلیب وار ایستاده و تپانچه ای بدست دارد.
با آنکه اسلحه برقی نمی زد، فلیسی آنرا بسیار واضح دید.
لین بی که داشت فتیله چراغ را پائین می کشید گفت:
«چه شد؟»

شوالیه با صدائی رسا گفت:

«گوش کنید، جلوتر نیائید! من نمی گذارم شماها مال
همدیگر باشید. این اراده آخرین من است. فلیسی، بدرود!»
آنگاه لوله تپانچه را به دهن فرو برد.

فلیسی، کنج دیوار راهرو خزید و چمبشها را بست... وقتی
دیده گشود، شوالیه، يك پهلوی، میان در افتاده بود. پلکهایش از هم
باز شده بود، حالت خندیدن و نگریستن داشت. رشته خونی از گوشه

دهنش به روی سنگفرش پاگرد می‌ریخت. لرز تشنج‌آمیزی دستش را تکان داد... و دیگر جنب نخورد. اینک که به خودپیچیده بود، از پیش کوچکتر می‌نمود.

لین بی به صدای تپانچه به آن سمت دوید. جسم او را در تاریکی شب بلند کرد و فوراً آهسته، روی سنگها گذاشت. هرچه کبریت کشید باد خاموش کرد. بالاخره در نور يك چوب کبریت، مشاهده کرد که گلوله گوشه‌ای از جمجمه را پرانیده و منزش به اندازه يك كف دست، به رنگ خاکستری و خون‌آلود هویدا شده است. اطراف نامنظم آن، او را به یاد نقشه افریقا که در کتابهای جغرافیا ترسیم شده، انداخت. در برابر نش دچاریك احترام ناگهانی شد. زیر بغلش را گرفت و با احتیاط فراوان تا کنار سرسراکشاندش. او را آنجا گذاشت و به دنبال فلیسی به درون ساختمان رفت و صدایش زد. او را در اتاق خواب یافت، همچنان سرش را زیر لحاف برهم خورده فرو برده بود: «مامان! مامان!» می‌کرد و دعا می‌خواند.

«فلیسی، اینجا نمان.»

از پلکانها پائین آمدند. فلیسی در راهرو گفت:

«نمی‌توانم از اینجا عبور کنم.»

روبر او را از آشپزخانه روانه کرد.

همینکه روبر دولین‌یی درخانه تنها شد، دوباره چراغ را روشن کرد. رفته رفته به صداهاى بمی که بی‌شکوه هم نبود، واز درونش برمی‌خاست گوش فرا داد. از آنجا که از خردی با مسئولیتهای اخلاقی خو گرفته بود، اندوه دردناکی، که شباهت به ندامت داشت، بدو دست داد. دراندیشه شد که او باعث مرگ این مرد شده است، وهرچند به چنین پیشامدی راضی نبود واز آن خبرهم نداشت، باز خود را پاك و بی‌گناه نمی‌دانست. گوشه‌هائی از تعلیمات فلسفی و مذهبی، دروجدانش آشوبی به پا کرده بود.

جمله‌هائی که از اخلاقیان و واعظان، در مدرسه آموخته بود و در ژرفای حافظه‌اش افتاده بود، یکباره به یادش آمد. نداهاى درونی، اینها را برایش خواند، و از يك خطیب باستانی مقدس، این ندا به گوشش رسید:

«تن دادن به کمترین فسقی که حتی افکارعمومی سبکترین کیفر را برایش بشناسد، خطر آن را دارد که مارا به سنگین‌ترین گناهان بکشد... نمونه‌های وحشت انگیزی به دست است که چگونه راه شهوت به جنایت می‌رسد.»

این پندها، که هرگز بدان نیندیشیده بود، ناگهان
برایش معنای روشن و سهمگینی پیدا کرد و به طور جدی درباره‌اش
به تفکر پرداخت. اما، چون اصلاً مذهب در افکارش ریشه نداشت،
واهل ملاحظه‌کاریهای بیش از اندازه هم نبود، تنها برای آنها
يك جنبه ضعیف تهنیتی قائل می‌شد. هرچه فکر می‌کرد این
جنبه هم ضعیف‌تر می‌گشت و دیری نگذشت که به این نتیجه
رسید:

«این حرفها سوای دردسر چیزی ندارد، وانگهی با وضع
من تطبیق نمی‌کند.»

«تن دادن به کمترین فسقی که حتی افکار عمومی سبک‌ترین
کیفر را برایش بشناسد، خطر آنرا دارد که مارا به سنگین‌ترین
گناهان وادارد... نمونه‌های وحشت‌انگیزی به دست است که
چگونه راه شهوت به جنایت می‌رسد.»

این گونه جمله‌ها که تا چند لحظه پیش رعد آسا در جانش
می‌خروشید، اکنون به همان طرز کشیده و تودماغی که از دهان
معلمان و کشیشان ادا می‌شد، به یادش می‌افتاد و در نظرش کمی هم
مسخره می‌آمد. افکارش بطور طبیعی تمرکز پیدا کرد، و مطلبی
از تاریخ روم باستان، به یادش افتاد، آنوقت کلاس دوم بود، و
به عنوان مطالعه این کتاب را داشت می‌خواند.

چند سطرش درباره زنی بود که متهم به آتش زدن شهر
روم بود. مورخ، به یقین این زن را بدکاره خوانده بود و نتیجه
گرفته بود: «براستی می‌توان گفت وقتی کسی عفت را زیر پا
گذاشت هر جنایتی از دستش برمی‌آید.» از این خاطره در دل
لبخندی زد و به این فکر افتاد که با وجود اینها اخلاقیان درباره

زندگی تصورات عجیبی هم دارند.

فتیله دود می‌زد، و بد می‌سوخت. روبر موفق نمی‌شد درستش کند، و بوی کند نفت توی اتاق پخش می‌شد. همانطور که به‌جمله مصنف درباره آن زن رومی می‌اندیشید، باخود گفت:

«بله! این مرد ابله بوده است!...»

به‌بی‌تقصیری خود اطمینان پیدا کرد و ندامت اندکش به‌کلی برطرف گشت. دیگر نمی‌توانست، قبول کند که حتی يك لحظه خود را مسئول مرگ شوالیه دانسته باشد. اما هرچه بود این قضیه پکرش کرده بود.

ناگهان این فکر به‌سرش زد:

«نکند هنوز زنده باشد!»

زیرا فقط در يك آن، در روشنائی چوب‌کبریتی که نگرفته خاموش شده بود، توانسته بود جمجمه سوراخ‌کمدی باز را ببیند. نکند بد دیده باشم؟ شاید شکافتگی پوست را به‌جای پریدگی مخ گرفته‌ام؟ آیا در نخستین لحظات سراسیمگی و نفرت. زدگی قوه تمیز کار می‌کند؟ هرچند جراح حتی سهمناک باشد ممکن است کشنده نباشد، آنکه هیچ، شاید سخت‌هم نباشد. به‌نظر من اینجور آمد که یارو پاك تمام کرده، ولی مگر من طبیبم که بتوانم حکم قطعی کنم؟ بی‌تابی فتیله که هنوز دود می‌زد، در او گرفت و آهسته گفت:

«این چراغ خفه‌کننده شد...»

آنگاه به‌یاد جمله‌ای از دکتر سقراط افتاد که از مبنایش خبری نداشت، و از بر تکرارش کرد:

«این چراغ مانند سی‌وشش هزار گاری پر از شیطان بوی

کند می دهد.»

نمونه های چندی از خودکشیهای ناقص به یادش افتاد. به نظرش آمد که وقتی در روزنامه خوانده بود، که شوهری بعد از کشتن زنش، مانند شوالیه تبری در دهان خود خالی کرده اما تنها توانسته بود فك بالای خود را خرد کند، باز به یادش آمد که در باشگاه خودشان، پس از يك رسوائی که سر قمار بار آمد، ورزشکار سرشناسی، به قصد داغان کردن مغز خود توانسته بود، فقط يك گوشش را بپراند. این چند نمونه بی کم و کاست با وضع شوالیه جور درمی آمد.

«شاید هم نمرده باشد؟...» برخلاف حقیقت آشکار، آرزو می کرد و امیدوار بود کاشکی این بدبخت هنوز جان داشته باشد و راه نجاتی برایش باشد. به فکر افتاد پارچه ای نازك پیدا کند و به زخم بندیهای اولیه پردازد. برای واریسی مجدد مردی که در سرسرا افتاده بود، چراغی را که ناقص می سوخت چنان یکباره برداشت که خاموش شد. از تاریکی ناگهانی، جاخورد، حوصله اش سررفت و فریادش بلند شد:

«مزخرف!»

در ضمن روشن کردن چراغ با این فکر که شوالیه را به بیمارستان می رساند، به هوش می آید، وزندگی را از سرمی گیرد، به خود دلخوشی می داد. همینکه در عالم خیال او را دید که سرپا، روی لنکهای درازش ایستاده، فریاد می کشد، سرفه می کند، و زهر خند می زند، آن حرارتی که برای شفا یافتنش داشت فروکش کرد، و کارش به جایی کشید که آرزوی نجاتش را از دل برد، به طوریکه کم کم او را مایه دردر و کدورت خاطر دید و در عین

ناراحتی به تمام معنی، بادل نگرانی از خود پرسید:

«این هنرپیشه بینوا به این دنیا برگردد چکار؟ که باز هم داخل اودئون بشود؟ که این جای زخم بزرگش را در سر سراها چرخ بدهد؟ که باز هم دوروبر فلیسی پرسه بزند؟ چراغ روشن را نزدیک جسد برد. زخم بی رنگ و خون آلود را تماشا کرد، و از حاشیه نامنظمش باز به یاد نقشه افریقا افتاد که به دیوارهای مدرسه دیده بود. پیدا بود که مرگ آنی بوده است و هیچ سر در نیاورد که چرا برای لحظه ای بدان شك کرده بود.

از ساختمان بیرون آمد و با قدمهای بلند در باغ برآه رفتن پرداخت، ریخت زخم بسان نور تندی در برابر دیدگانش موج می زد. می رفت و بزرگ می شد، و از تاریکی شبانگاهی به شکل قاره کم رنگی در می آمد که سیاه بوستان نیزه دار از آنجا سراسیمه برپهنه سیاه آسمان جستن می کردند.

به نظرش رسید که اولین تکلیفش خبر کردن مادام سیمونو است. او در نزدیکی آنجا، در بولوار «بینو» در بنای کافه منزل داشت. در نرده ای را با دقت بست و پی کدبانو به راه افتاد. به بولوار که رسید فکر و حواسش جمع شد. آرامشش را بازیافت، قضیه برایش عادی شد، موضوع را خاتمه یافته به شمار آورد و به طور سفسطه آمیزی همه را به پای سرنوشت گذاشت.

حال که مرگی مقدر بوده، خواه و ناخواه باید کسی می مرد، اما کاش این قرعه بنام دیگری می افتاد! نسبت به این مرده حال نفرت زدگی و انزجار پیدا کرده بود. با خود می گفت:

«من با خودکشی موافقم، اما انتحاری که اسباب مسخره

و در دسر دیگران باشد، چه نتیجه دارد؟ مگر این مرد نمی-توانست در خانه خودش این کار را بکند؟ اگر در اراده‌اش تزلزلی نداشت، نمی‌توانست همین عمل را، با غرور تمام و به شکل مخفی انجام بدهد؟ اگر هر شخص عاقل دیگری به جای او بود این کار را می‌کرد در آن صورت مراسم یادبودش هم با سوز و گداز و احترام برگزار می‌گشت.

همه صحبت‌هایی را، که یک ساعت پیش از فاجعه، در اتاق خواب، با فلیسی رد و بدل کرده بود، کلمه به کلمه، به یاد آورد. از وی پرسیده بود آیا هیچوقت با شوالیه مختصر سرو سری نداشته؟

این سؤال را برای آن کرده بود، که به او حالی کند جریان را می‌داند، و گرنه دانستن این نکته احتیاج به پرسش نداشت. آنوقت او، با عصبانیت درآمده جواب داده بود:

«او... ای بابا!... نصیب نشود!...»

برای این دروغ، فلیسی را سرزنش نمی‌کرد. زن‌ها همگی دروغ می‌گویند. از این که فلیسی با این زبردستی شگفت‌شراین جوانک را از سر کوتاه کرده است کیف می‌کرد. در عین حال هم ازش عصبانی بود که چرا به هنرپیشه پستی تن داده است.

طبع نازکش از این جهت رنجیده بود. حیف از فلیسی من که بدست شوالیه افتاده باشد. آخر چرا باید این جور عاشقی برای خود پیدا کند؟ مگر سلیقه نداشت؟ مگر گلچین نمی‌کرد؟ آیا او هم کار روسپی‌ها را می‌کرد؟ دست کم آن احساس پاکیزگی، که زن‌ها را به کردن یا نکردن پاره‌ای کارها وا می‌دارد، در او وجود ندارد؟ آیا بلد نبوده جلو خودش را بگیرد؟ همین! وقتی

کسی خوددار نشد، اینگونه پیش آمدها برایش رخ می‌دهد. سر-
انجام فلیسی را مسئول بلای که اتفاق افتاده بود شمرد و باری
سنگین از دلش برداشته شد.

مادام سیمونو خانه نبود. از پیش‌خدمتهای کافه، شاگرد
عطارها، دخترهای زن رختشو، نگهبانها و حتی نامه‌رسان
سراغش را گرفت، بالاخره، به راهنمایی زن همسایه، او را پیدا
کرد که داشت به زن سالخورده‌ای مرهم می‌انداخت. مادام سیمونو
پرستاری هم می‌کرد. چهره‌اش ارغوانی بود و بوی ودکا از دهنش
بیرون می‌زد. رو بر او را برای پائیدن مرده فرستاد. سفارشش
کرد که پتوئی روی او بیندازد و آماده پذیرائی از کلانتر و
پزشك که برای تحقیقات می‌آیند باشد.

کمی بهش برخورد و گفت: «خدا را شکر، خودم بلدم
چکار باید بکنم.»

براستی هم خودش بلد بود. مادام سیمونو، در جماعتی زاده
بود که مطیع قدرتهای قانونی بود و برای مردگان احترام قائل
می‌شد. وقتی که از لین بی توضیحاتی خواست و دانست که جسد
را به سرسرا کشیده است نتوانست پنهان کند که این کار آمیخته به
بی احتیاطی بوده و ممکن است خوش آیند واقع نشود. پس
اظهار داشت:

«حقش نبود این کار را بکنید، وقتی کسی از پا در آمده،
نبایستی پیش از رسیدن پلیس دستش زد.» لین بی سپس برای
خبر کردن کلانتری رفت. بعد از برطرف گشتن تشویش نخستین،
دیگر هیچ نادرستی احساس نمی‌کرد، بی‌شبهه، علتش آن بود که
حادثاتی که ازدور سنگین جلوه می‌کند، وقتی پیش چشم ما رخ

داد، به نظر طبیعی می‌آید، همانطور که هست، آنگاه به شکل معمولی درمی‌آید، به جزءهای كوچك بدل می‌شود و در زمره عادی‌ترین مسائل زندگی جاری قرار می‌گیرد. از مرگ عمده‌ی مردی بیچاره، و عواقب این مرگ، سهمی که در آن داشت و گرفتاریهایی که برایش درست کرده بود، گنج شده بود. اما موقمی که به کلانتری رسید، همانقدر آرام و فارغ بال بود که وقتی برای کشف تلگرافها به وزارت خانه خود وارد می‌شد.

ساعت ۹ شب، کلانتر با يك منشی و يك پاسبان داخل باغ شد. آقای «هیری» پزشك وارد اعتماد، نیز در همین موقع سر رسید. بر اثر کاردانی مادام سیمونو که همواره به سرو صورت دادن کارها علاقمند بود خانه پر از بوی تند داروی فنول شده و شمعهای سوزان همه جا را روشن می‌کرد. حالا داشت این برو آن بر می‌دوید تا برای مرده صلیب و چوب شمشاد آراسته فراهم سازد. پزشك قانونی در روشنائی شمع، جسد را معاینه کرد. مرد چاق و سرخ روئی بود که بلند بلند نفس می‌کشید، پیدا بود که تازه شام خورده است.

«گلوله، کالیبر درشت بوده، سوراخ کرده، از مغز گذشته، سمت چپ جمجمه را خرد کرده، قسمتی از دماغ را برده و تکه‌ای از کاسه سر را پرانده. مرگ آنی بوده است.» شمع را به مادام سیمونو پس داد و پشت حرفش را گرفت:

«تکه‌های مخ به اطراف پرت شده. ممکن است، در این باغ ریخته باشد، گمان می‌کنم گلوله ساچمه‌ای بوده، اگر کله قندی بود کمتر صدمه می‌زد.»

آقای «ژوس آربریسل، کلانتر، که مردی دراز و باریک بود

و سبیل‌های دراز خاکستری داشت، انگار نه می‌دید و نه می‌شنید.
سگی جلو نرده‌ها زوزه کشید.

پزشك گفت:

«هم جهت زخم، هم انگشتهای دست راست که منقبض مانده
است، کاملاً برای تشخیص خودکشی کفایت می‌کند.» سیکار برگی
روشن کرد.

کلانتر گفت:

«همین اندازه اطلاعات کافی است»

روبر دولین‌بی گفت:

«آقایان، از این که مزاحمتان شدم، متأسف هستم.
ضمناً از شما که وظیفه خود را با کمال ملاحظت انجام دادید تشکر
می‌کنم.»

منشی کلانتری و پاسبان، به راهنمایی مادام سیمونو، نعش
را به طبقه اول منتقل کردند، آقای ژوس آربریسل که داشت
ناخنهایش را می‌جوید و در عالم خود سیر می‌کرد گفت:

«این سانحه هم طبق معمول نتیجه حسد است. مادر «نویی»،
میانگین روشنی از مرگهای دستی داریم. در میان هر صد خودکشی،
سی‌تاش سرقمار است، و باقی مانده‌اش بر اثر شکستهای عشقی یا
فقر، و یا بیماریهای بی درمان.» دکتر هیبری که از دوستان اران
تأثر بود پرسید:

«شوالیه؟ ها، شوالیه.... صبر کنید ببینم، انگار دیده
بودمش... دروارپته‌ای که به نفع کسی بود او را دیده‌ام، خودش است.
تك گفتاری را تقریر می‌کرد.»

سگ همچنان پشت نرده‌ها زوزه می‌کشید.

کلا نتر به حرفش ادامه داد:

«تصورش را نمی‌توان کرد که داو، چه ضایعاتی در این جامعه به بار می‌آورد. اگر من بگویم دست کم، سی درصد خود کشیهای که من دیده‌ام، باعث همین قمار بوده، دروغ نگفته‌ام. اینجا، همه مردم قمار می‌زنند. به تعداد آرایشگاهها، باشگاههای پنهانی وجود دارد. پردور نیرویم، همین هفته پیش یکی از دربانهای خیابان «رول» خودش را در جنگل به درختی آویزان کرد، تانمش را پیدا کردند. بین کارگران، نوکرها، کارمندان جزئی که قمار می‌کنند، کسانی هم هستند که کارشان به خودکشی نمی‌کشد. اینها محله‌شان را عوض می‌کنند و غیبشان می‌زند. اما مرد سرشناسی که خانه وزندگی دارد، کارمند، یا عاملی که در قمار، خانه خراب شده، خرده و امها از سرش در رفته و کارش دارد به محکمه می‌کشد و به ضبط اموال تهدید می‌شود، او که نمی‌تواند ناپدید بشود. می‌خواهی چه کند؟» دکتر جواب داد: «می‌فهمم،» بعد به خواندن قطعه «دوئل در ساوان»^۱ پرداخت و گفت:

«دیگر مردم از تك گفتار خسته شده‌اند، اما این یکی هنوز جالب است. به یادتان می‌آید: می‌خواهید باشمشیر بجنگیم؟ نه. ها. با هفت تیر؟ نه. ها، باشمشیر خودم، یا دشنه؟ نه، ها. پس اکنون می‌فهمم که منظور شما چیست. شما هنوز از جان سیر نشده‌اید، و می‌خواهید در ساوان دوئل کنید. منم با این موافقم،

(۱) ساوان، منطقه استوائی که درختان تناور و عظیم در آن می‌روید. م.

حال يك ساختمان پنج آشکوبه را به جای ساوانمی گذاریم، و شما مجاز هستید که خود را لای شاخ و برگها پنهان کنید. شوالیه این قطعه دوئل در ساوان را به طرز خنده آوری تقریر می کرد. آنشب خیلی مرا سر نشاط آورد. من هم اهل این حرفها هستم. تئاتر را پرستش می کنم، «کلانتر گوشش بدهکار این حرفها نبود. سرگرم افکار خویش بود.

«کو تا بفهمند که داوهای اسب دوانی، در سال چه سرمایه ها وزند گیها را می بلعد. قمار هرگز قربانیهای خود را رها نمی کند، وقتی همه چیزشان را گرفت، تنها يك راه امید برایشان باقی می گذارد. درواقع، جز این راه به چه چیز می توان امیدوار شد؟...»

حرفش را قطع کرد، و به صدای دوردست روزنامه فروش دوره گردی گوش فرا داد، خود را به خیابان انداخت و پشت سر سایه ای که فریادکشان رد می شد، دوید و صدایش کرد. يك روزنامه اخبار اسب دوانی از چنگش درآورد و زیر چراغ گاز باز کرد، دستهایش لرزید، و بایبچارگی و درماندگی تمام، روزنامه از دستش افتاد: اسب او نبرده بود. دکتر هیبری، که ازدور تماشا می کرد، به این فکر افتاد:

«روزی هم، پزشك قانونی را که من باشم، خبر می کنند، تاجسد کلانتر خودمان را معاینه بکنم، و ازپیش تصمیم گرفت تا آنجا که ممکن باشد مرگ او را نتیجه تصادف تشخیص بدهد. ناگهان چترش را برداشت:

«يك بلیت اوپرا كميك برای امشب به من داده اند، که باید بروم. از دست دادن آن حیف است.»

لین بی پیش از آنکه از خانه خارج شود از مادام سیمونو پرسید:

«اورا کجا گذاشتید؟»

«روی تخت‌خواب، آبرومندان‌تر بود.»

نظری نداد، و چشمها را به نمای ساختمان انداخت، و از پنجره‌های اتاق خواب، از پشت پرده‌های موسلین، روشنایی شمع را دید که کدبانو روی میز کوچکی قرار داده بود. گفت:

«می‌شد يك قاری هم گذاشت که تا صبح بالاسرش باشد.»
مادام سیمونو که زندهای همسایه را خبر کرده و شراب و شام خودش را هم مهیا کرده بود، جواب داد:
«فایده ندارد، خودم بالاسرش می‌مانم.»
لین بی اصراری نکرد.
سگ هنوز پشت میله‌ها زوزه می‌کشید.

وقتی لین بی پیاده به حصار رسید، روشنایی سرخی، برفراز پاریس هوا را پر کرده بود. سر بخاریها و دودکشا تنه زمخت و سیاهشان را برابر مه آتشگون افراشته بودند، گوئی با استهزای عادی خود، آتش سوزی مرموز عالمی را نظاره می‌کنند. رهگذرانی که به ندرت در این سو و آن سو دیده می‌شدند، به آرامی، بی آنکه سرشان را هم بلند کنند، می‌گذشتند. او با آنکه می‌دانست، شبها در شهرها، هوای مرطوب اغلب نور را برمی‌گرداند، و آسمان از روشنایی یکدست و بدون تلاؤ رنگ می‌گیرد، باز چنین می‌پنداشت که بازتاب حریق بزرگی را می‌بیند. به این پندارسرری قانع شد که آتش سوزی سهمگینی

پاریس را نابود می‌کند، و به نظرش طبیعی آمد که مصیبتی که خود بدان گرفتار آمده بود، به نابودی و فلاکت همگانی در آمیزد، و آن شب برای همه مردم، مثل خود او شب شومی باشد. از شدت گرسنگی، دم حصار درشکه‌ای گرفت و به خیابان «رویال» به میخانه‌ای رفت. در سالن پر نور و گرم احساس آسایشی بدو دست داد. بعد از آنکه حسابش را پرداخت، يك روزنامه عصر را باز کرد و در ستون اخبار مجلس، به این برخورد که وزیرش سخنرانی کرده است. هنگام خواندن نطق، جلو خنده کوتاه خود را گرفت، به یاد داستانهای افتاد، که در ساحل «اورسی» بر سر زبانها بود و می‌گفتند: وزیر خارجه دلباخته زن لوند سالمندی است به نام مادام «نوی» که مردم باحرف او را تا ماجراجوئی و جاسوسی بالا برده بودند. و باز می‌گفتند که وزیر خارجه هر نطقی که بخواهد در پارلمان بکند، جلو این زن تمرین می‌کند. لینی، که خود، در گذشته تعلق خاطری به مادام نوی داشت، پیش خود مجسم کرد که رجل دولتی بدون کت، دارد جلو دلبرش همین نطق را ایراد می‌کند:

«البته خیر، من منکر نکته‌های درستی که احساسات ملی تشخیص می‌دهد نیستم. دولت که به صلح خواهی سخت پای بند است، به شرافت کشور نیز توجه...»

تجسم این منظره به نشاطش آورد، صفحه را ورق زد و

خواند:

«فردا، در اودئون، برای اولین بار (در این تئاتر) «شب

۲۳ اکتبر سال ۱۸۱۲» به اشتراك آقایان دورویل، موری، رومبلی،

دستره، ویکار، لئون کلیم، والروش، آمان، شوالیه...»

فردای آن روز، ساعت يك، در كانون تئاتر،^۱ نمایشنامه «نرده» برای اولین بار تمرین می‌شد. روشنائی کدري برسنگهای خاکستری تاقها، کرسیها و ستونها فرو می‌مرد. در میان عظمت غمغزای این معماری رنگ باخته، و در پناه مجسمه راسین، هنر-پیشگان اصلی در برابر پرادل مدیر تئاتر، رومیلی، مدیر صحنه، کنستانتین مار، مؤلف نمایشنامه، رلهای خود را که هنوز بلد نبودند، می‌خواندند. این هرسه روی کاناپه مخملی قرمزی نشسته بودند و از آن گوشه، از نیمکتی که بین دو ستون جای داشت، کینه‌های پنهانی و رشکهای پچیچه‌آمیز هنرپیشگان زن که به بازی گرفته نشده بودند بر می‌خاست. پل‌دولاژ، که رل دلداده را بازی می‌کرد، به زحمت پاسخ خود را ادا کرد:

«من این کاخ را با دیوارهای آجری، باه‌های سنگی، و باغش باز می‌شناسم، و چه بسا بر روی پوست این درختان فرصت یافته‌ام آن نازنین را در آغوش کشم، و در آب آرام استخرش...»

فازت باز شروع کرد:

(۱) محلی در تئاتر که به هنرپیشگان، نویسندگان و اهل هنر اختصاص دارد و نمایشنامه‌ها نیز در آنجا تمرین می‌شود. — م.

«امری، از آن بترس که دیگر این کاخ شمارا به جای نیاورد،
وپارك اسم شمارا به فراموشی بسپرد، واستخر با زمزمه‌های
خود پیرسد: این مرد بیگانه کیست؟...»

اما فاژت سرما خورده بود وتو دماغی حرف می‌زد و
رلش را از روی يك نوشته پر غلط می‌خواند.
رومیلی گفت:

«فاژت، اینجا نایستید، این جا يك پارك روستائی
است.»

«من از کجا این را بفهمم؟»

«از نمیکنی که در آنجا است.»

«... که استخر با زمزمه‌های خود پیرسد: این مرد
بیگانه کیست؟»

«مادموازل نانتوی نوبت شماست... پس نانتوی کجاست؟...
نانتوی؟...»

نانتوی که خود را سخت در پالتوی پوستی پیچیده بود،
پیدایش شد. کیف كوچك، ورل نوشته خود را بدست داشت. رنکش
مثل چلوارسفید، چشمهایش فرسوده، وزانوانش مست و بی‌حال بود.
شب وحشت انگیزی را صبح کرده بود. در عین بیداری دیده بود که
مرده دارد وارد اتاقش می‌شود.

نانتوی پرسید:

«از کجا بیایم تو؟»

«از طرف راست.»

«خوب است.»

سپس شروع به خواندن کرد:

«پسر عمو، امروز صبح با دلی شاد از خواب برخاستم،
علتش رانمی دانم. آیا شما می توانید بگوئید چرا؟»
دولاژ جوابش را خواند:

«سسیل، شاید این رسالتی است که خداوند گار ویاسر نوشت
به عهده شما وا گذاشته. پروردگار از روی مهری که به شما دارد،
هنگامی که باید گریست و دندان برهم فشرد، به شما لبخند ارزانی
داشته است.»

رومیلی گفت:

«نانتوی. جان من، بیا جلو. دولاژ، کمی خود را کنار بکش
تا او رد بشود.»

نانتوی رد شد.

«امری، گفتید روزگار دهشت انگیزی است؟ روزگار ما
به دست خودمان است و تنها برای آدمهای نا اهل دهشت انگیز
می شود...»

رومیلی حرفش را قطع کرد:

«دولاژ، کمی کنار برو مواظب باش جلو او را نگیری،
بگذار تماشاگران او را ببینند... نانتوی، ادامه بده.»
نانتوی ادامه داد:

«امری، گفتید روزگار دهشت انگیزی است؟ روزگار ما
به دست خودمان است و تنها برای آدمهای نا اهل دهشت انگیز
می شود.»

کنستانتن مار، دیگر نوشته خود را نمی شناخت، دیگر
صدای این جمله های محبوب را، که بارها در این جنگلهای «دیواره»،
پیش خود تکرار کرده بود، نمی شنید. شگفت زده و منگ و

خاموش بود.

نانتوی با ملاحظت گذشت و باز شروع به خواندن کرد:
 «امری، شاید به نظر تو من دیوانه باشم، در صومعه‌ای که
 من بزرگ می‌شدم، اغلب به سرنوشت شهیدان رشک می‌بردم.»
 دولاژ، یک صفحه زیادی ورق زد، و پاسخ صفحه بعد را خواند:
 «هوای عالی است. اکنون مهمانان در باغ رفت و آمد
 می‌کنند.»

ناچار شدند همه را از سر شروع کنند.
 «امری، گفتید روزگار دهشتناکی است...»
 بدون آنکه توجهی به خود مطالب داشته باشند، همه دقتشان
 روی مرتب کردن حرکاتشان بود. گوئی حالت‌های رقص را تمرین
 می‌کنند.

پرا دل به نویسنده که پکر نشسته بود، گفت:
 «اگر پاره‌ای قسمت‌ها را بزنیم، برای نمایشنامه هم بهتر
 است.»

دولاژ رل خود را ادامه داد: «سسیل، مرا متهم نکنید. من
 به شما یکی از آن علاقه‌های کودکانه را داشتم، یکی از آن علاقه‌های
 برادروار، که کارش به عشقی کشیده می‌شود که صورت وحشتزای
 زنای محسنه به خود می‌گیرد.»
 پرا دل بر آشفته و گفت:

«زنای محسنه! آقای کنستانتین مار، شایسته شما نیست چنین
 کلمه‌ای به کار ببرید. خود شما وارد هستی‌د که برای جمعیت
 برخوردنده است. از آن گذشته؛ ترتیب دو جمله بعدی را هم باید
 بهم زد. نمای صحنه نیز اینطور اقتضای دارد.»

تمرین قطع شد. رومیلی چون دید که دورویل توی يك درگاهی، دارد حکایت خوشمزه‌ای تعریف می‌کند، گفت: «دورویل شما می‌توانید بروید. «دوم» را امروز تمرین نمی‌کنیم.

کمدی بازپیر، پیش از رفتن، با نانقوی دست داد و چون موقع را برای ابراز همدردی مناسب دید، مثل همه کسانی که به دلداری می‌پردازند، حلقه اشکی به چشمها آورد، منتها بامهارت این کار را انجام داد. مردمکها در سیاهی چشمان، هم چون مهتاب در میان ابرها شناور شد. گوشه لبانش را بادو تاجین گرد که تا پائین چانه می‌رسید، آویزان کرد. حالت کاملاً اندوهناکی به خود گرفت و با آه و افسوس گفت:

«دخترک، طفلی، دلم برایت می‌سوزد، همین! دیدن موجودی که انسان بدو... احساس پیدا کرده... و با او.... یگانگی داشته... درحینی که خود را با تیر می‌زند، مصیبت... دشواری است... بسیار ناگوار است!....» و دستهایش را مشفقانه به سمت او دراز کرد. نانقوی، خشمناك دستمال کوچکش را بادستنویس رلش درمشتها می‌فشرده، آنوقت پشتش را باو کرد و از لای دندانها گفت:

«ای پیراحمق!، فائز کمرش را گرفت، آهسته او را به گوشه‌ای، پای مجسمه راسین کشید و یواشکی در گوشش گفت: «عزیزم، به من گوش کن! باید روی داستان را کاملاً سرپوش گذاشت. این ماجرا سرزبانها افتاده، اگر جلو دهن مردم را نگیری، پس از مرگ شوالیه، تورا برای سراسر عمر بیوه زنی شوهر مرده خواهند شناخت.»

و آنچنانکه ویژه خودش بود، اضافه کرد:

«من تو را می‌شناسم، و خوب می‌دانم که ارزشی داری. ولی فلیسی، مواظب خودت باش. ارزش زنها بسته به بهائی است که روی خود بگذارند.»

فازت قیافه‌ی عادی گرفت. ناتتوی با گونه‌های برافروخته، جلو اشك خود را گرفت. او هنوز جوان‌تر از آن بود تا بتواند به تناسب زنان هنرپیشه‌ای که پای در میدان معاشرت و شهرت می‌گذارند، احتیاط را مراعات کند، سهل است، تصور آن را هم نمی‌توانست بکند. او اکنون سرشار از عزت نفس بود، و از آن وقت که دل به عشق داده بود، میل داشت آثار هرگونه بی‌ذوقی را از دامن خود بزداید، حس می‌کرد که شوالیه با این خود-کشی، خود را در انتظار مردم چنان به او نزدیک نشان داده است، که اسباب مسخره شدن فلیسی گشته است.

او هنوز از آن غافل بود که زمان گذردن در جریان تند خود همه چیز را فراموش و ناپدید می‌کند و سراسر کارهای ما مثل آب رودخانه که از بستر خود می‌گذرد کوچکترین خاطره‌ای از خود برجای نمی‌گذارد.

فلیسی خشمناک و غمزده درپای مجسمه‌ی ژان راسین، که با او همدردی می‌کرد، ایستاده بود و می‌اندیشید. مادام «ماری-لور»، به ژان دولاژ جوان گفت:

«او را نگاه بکنید. می‌خواهد بزند زیر گریه، من می-فهمم چه می‌کشد، زمانی هم مردی برای من خود را کشت و بسیار دلخورم کرد منتها او شاهزاده بود.»

پرا دل گفت:

«داده بدید... مادموازل ناتتوی شروع کنید، جواب

خود را بدهید.»

و نانتوی شروع کرد:

«پسرعمو امروز صبح غرق نشاط از خواب برخاستم.»
ناگاه مادام دولس پیدا شد. با بزرگواری و دردمندی شروع به صحبت کرد:

«يك خبر دردناك و بد. كشيش اجازه نمي‌دهد او را به كليسا ببريم.»

چون شوالیه بجز خواهری که در شهر پانتن کارگر بود کسی را نداشت مادام دولس مأمور شده بود به هزینه هنرپیشگان اسباب کفن و دفنش را فراهم کند.

همه به دور او جمع شدند. ادامه داد:

«جامعه روحانی او را مثل يك ملعون از خود می‌راند.
وحشتناك است.»

رومیلی پرسید؟

«چرا؟»

مادام دولس با صدائی آهسته و دل‌سوزانه گفت:

«چون خود کشی کرده،»

پرا دل گفت:

«باید برایش راهی پیدا کرد.»

رومیلی حرارتی بخرج داد:

«كشيش با من آشناست؛ مردنيكى است. من يك نوك پا به

كليسای سنت اتين دومون می‌روم، فكر نمی‌کنم—رويم رازمين...»

مادام دولس غمگینانه سری تکان داد:

«هيچ نتیجه‌ای ندارد.»

رومیلی چنانکه در شان يك كارگردان است اظهار داشت:

«به هر حال مراسم مذهبی لازم است.»
مادام دولس گفت:
«البته»

مادام ماری لور که تحريك شده بود در فکر آن بود که واداشتن کشیشان به نماز میت دشوار نیست.
پرا دل همچنانکه به ریش محترمانه اش دست می کشید گفت:

«آرام باشیم. در عهد لوئی هیجدهم مردم دروازه کلیسای سن روش را که به روی تابوت مادموازل «روکوره» بسته بود گشودند. اکنون روزگار و وضع زمانه فرق کرده است. باید شیوه های ملایمتری پیش گرفت.»

کنستانتن مار چون دید نمایشنامه اش را زمین گذاشته اند، با دلی اندوهناك به سوی مادام دولس رفت و پرسید:

«چرا شما می خواهید که کلیسا برای شوالیه طلب آمرزش کند؟ من خود کاتوليك هستم، ولی این را دیانت نمی دانم، بلکه آئین است، و من شرکت در کلیه اعمال ظاهری مذهب را تکلیف می دانم. من با همه قدرتها موافقم: با قاضی، با سرباز، با کشیش، بنابراین جای آن نیست که من مظنون به تدفین غیر مذهبی بشوم. اما از این هیچ سر در نمی آورم که چرا شما اصرار دارید میتی را که کشیش «سنت اتین دومون» و امی زنده او تحمیل کنید؟ می - خواهید شوالیه بینوا را به کلیسا ببرید که چه بشود؟»

مادام دولس پاسخ داد:

«چه بشود؟ هم برای آمرزش روح او و هم اینکه اینجور آبرومندتر خواهد بود.»

کنستانتن مار جواب داد:

«از همه چیز آبرومندانه‌تر اینست که ما بامقررات کلیسا که جسد انتحارکنندگان را طرد می‌کند موافقت بکنیم.»

پرادل که اهل مطالعه و جمع‌آوری کتاب بود پرسید:

«آقای کنستانتن مار، آیا کتاب «شبهای نویلی» را

خوانده‌اید؟ شبهای نویلی اثر «فون‌ژره» را نخوانده‌اید؟ بد کرده‌اید. عجیب‌کنایی است، که هنوز هم در حاشیه‌ی خیابانها برای فروش پیدا می‌شود. من نمی‌دانم چرا کاریکاتور «استاندال» با چاپ سنگی «هانری مونی» زینت‌بخش این کتاب شده است. فون‌ژره نام مستعار دو تن از آزادی‌خواهان دوران رستاخیز فرانسه «دیتمر» و «کاو» است. این اثر تشکیل شده از چند کمدی و چند درام که نمی‌شود آنها را بازی کرد، اما دارای صحنه‌های بسیار تماشائی از آداب و رسوم است. شما در این کتاب می‌بینید که چگونه در زمان سلطنت «شارل دهم» کشیش یکی از کلیساهای پاریس به نام موشو از انجام تشریفات مذهبی برای زنی پرهیزگار خودداری می‌کند ولی با تمام نیرو می‌کوشد برای يك مرد کافر آمرزش بطلبد. مادام «هوت‌فوی» با آنکه زن پرهیزگاری بوده، مقداری از اموال عمومی را در تصاحب داشته و به‌هنگام مرگ کارهایش به‌دست کشیشی از فرقه ژان‌سن بوده است. به‌همین جهت وقتی می‌میرد کشیش موشو حاضر نمی‌شود او را به کلیسای خود راه بدهد، گو آنکه خانم هوت‌فوی، همه عمرش را در همین کلیسا گذرانده بوده است. در زمان مرگ

مادام هوت فوی ودر همان ناحیه، بانکدار پر ثروتی به نام مسیو دوبور می میرد. او در وصیت نامه خود دستور داده بود که یکسر به قبرستانش ببرند.^۱ ولی کشیش موشو با خود می اندیشد: او يك كاتوليك است و به ما تعلق دارد. پس بیدرنگ قبا وردای خود را بسته بندی می کند و خود را به خانه بانکدار مرده می رساند، تدفینش می کند و نعش را به کلیسای خود می برد.»

کنستانتن مار جواب داد:

«آفرین! این کشیش سیاستمدار زبردستی بوده است. کافران دشمنان وحشتناك کلیسا نیستند، اینها رقیب نیستند. چون نه می-توانند کلیسائی برابر کلیسا علم کنند، و نه چنین فکری دارند. همیشه آزرگار میان رهبران و سران کلیسا کافر وجود داشته است، و چه بسا کسانی که از این میان به دستگاه پاپ خدمت های درخشان کرده اند. ولی برعکس، آن کسی که به نظام کلیسا پابند است، اما احیاناً گوشه ای از سنت را زیر پا می گذارد، و یا کسی که بدعتی را در برابر بدعتی می آورد، و یا عقیده ای را برابر افکار عمومی باب می کند، همانا او عامل شر و سرچشمه خطر است، و بایستی ریشه کن شود. حق آن بود کشیش موشو را که به این نکته پی برده بود تا مقام پیشوائی بالا ببرند.»

مادام دولس که با تردستی همه را یکباره نگفته بود، افزود:

«اما من که با مقاومت های کشیش از میدان درنرفتم. خواهش کردم، التماس کردم، تا جوابم داد: ما از آنچه معمول است

پیروی می‌کنیم. شما به‌درگاه پیشوای مذهبی ولایت بروید، هرچه ایشان دستور بدهند بنده انجام می‌دهم. حالا دیگر کاری ندارم جز اینکه این توصیه را انجام بدهم. می‌خواهم خود را به‌درگاه پیشوا برسانم.»

پرا دل گفت:

«کارمان را بکنیم.»

رومیلی، نانتوی را صدا زد:

«نانتوی، شروع کن، نانتوی، همه صحنه را تکرار کن.»

ونانتوی از سر گرفت:

«پسر عمو. امروز صبح غرق نشاط از خواب برخاستم...»

چیزی که در کنار آمدن کلیسا با تئاتر اشکال ایجاد می کرد، همان سروصدای روزنامه ها درباره انتحار در خیابان «ویلپه» بود. خبرنگاران چنان چه و چند تفسیر را به چاپ رسانده بودند که، به قول آقای میرابل، معاون سرپرستی کلیساها، کار بجائی رسیده بود که باز کردن در کلیسا به روی شوالیه، در حکم آن بود که اولیای امور مذهبی حق گذاشتن نماز را برای تکفیرشدگان اعلام نمایند.

سرانجام حضرت میرابل در این مورد خردمندی و دور اندیشی فراوان از خود نشان داد و این راه را پیش پای مادام دولس گذاشت:

«شما خوب می فهمید که نظر روزنامه ها نمی تواند درماتأثیری داشته باشد. اینها برای ما جوی ارزش ندارد و از اینکه پنجاه تا روزنامه درباره این جوانك بیچاره چه نوشته اند ما کمترین نگرانی به خود راه نمی دهیم. روزنامه ها چه درست بنویسند و چه به حقایق خیانت کنند، خود دانند، به من چه. من از آنچه نوشته اند نه آگاهم و نه می خواهم باشم. ولی این خودکشی سرزبانها افتاده، این را نمی توانید انکار کنید. اینك جای آنست که به نور حکمت

چگونگی این پیشامد، از نزدیک بررسی شود. اگر من اینجا به حکمت استناد می‌جویم تعجب نکنید، حکمت بهتر از مذهب دوستی ندارد. باری علم‌طب می‌تواند اینجا کمک شایانی به ما بکند. هم‌اکنون دستگیرتان خواهد شد. کلیسا زمانی خودکشته را از آغوش خود جدا می‌کند که انتحار از روی نومیدی صورت گرفته باشد. دیوانگانی که به جان خود آسیب می‌رسانند نومید بشمار نمی‌آیند، و هیچگاه کلیسا آداب نماز میت را از آنان دریغ نمی‌دارد، کلیسا برای همه بیچارگان آمرزش می‌خواهد.

بله. هرگاه بتوان ثابت کرد که این بچه بیچاره بر اثر تب تند یا بیماری دماغی دست به آن کار زده است و یا حتی پزشک گواهی بدهد که این بخت برگشته موقعیکه بدست خویش خود را سربه نیست می‌کرده از عقل بهره‌مند نبوده آئین مذهبی بدون هیچ‌مانی برگزار خواهد شد.

مادام‌دولس همینکه سخنان حضرت میرابل‌کشیش را شنید به‌سوی تئاتر دوید. تمرین «نرده» به پایان رسیده بود. پرادل را در دفترش با دو زن جوان هنرپیشه یافت، که یکی از او کار می‌خواست، و دیگری مرخصی. اوهم، درست بنابر روشی که داشت، نمی‌پذیرفت. هرگز درخواستی را نمی‌پذیرفت مگر آنکه قبلاً یکبار رد کرده باشد و به این شیوه به کوچکترین موافقت خود ارج می‌داد. چشمان درخشان، ریش توپی و رفتاری که هم عاشقانه بود و هم پدرانۀ او را به لوطی مانند می‌کرد که مهرهای اسنادان قدیم در میانه دو دختر نشان می‌دهد. کوزه دسته‌زیرینی هم روی میز بود که این شباهت را تندتر می‌کرد. به یکایک آنها می‌گفت: «امکان ندارد، راستی امکان ندارد. دخترم... تا فردا

سری به من بزنید.»

پس از راه انداختن آنها همچنانکه سرگرم امضای نامه‌ها بود پرسید:

«خوب، مادام دولس، چه خبر؟»

کنستانتین مار به اتفاق ناتوی سر رسید و شتابزده گفت:

«آقای پرادل! دکورهای من چه شد؟»

او برای دهمین بار منظره‌ای را وصف کرد که پرادل

می‌بایستی روی پرده بیاورد:

«دست جلو، پارك قدیمی، تنه درختهای کهن، که از سوی

شمالی، خزه بسته و سبز شده‌اند. باید نم خاك احساس شود.»

ومدیر جواب داد:

«مطمئن باشید که هرچه از دستمان برآید انجام خواهد شد،

آنها به طرزی شایسته... خوب! مادام دولس، چه خبر؟»

خانم جواب داد:

«روزنه‌ی امیدی پیدا شده است.»

نویسنده گفت:

«انتهای دکور، درمه سبك، سنگهای خاکستری و سنگ

لوح نازك بام دیر «بانوان» باید نمایان باشد.»

«كاملا، مادام دولس، بفرمائید بنشینید، گوشم به شما

است.»

مادام دولس گفت:

«دفتر سرپرستی مرا با روی گشاده پذیرفت.»

«آقای پرادل، بایستی دیوارهای دیر از مه شبانه خفه،

ژرف، و در عین حال، پر از نازك کاری جلوه نماید. با آسمان

طلائی کمرنگ...»

مادام دولس ادامه داد:

«آقای میرابل کشیش بزرگوار و عالیمقامی است...»

مدیر پرسید:

«آقای مار، شما به آسمان طلائی کمرنگتان خیلی علاقه

دارید؟ مادام دولس، ادامه بدهید، بفرمائید، من گوشم به شما

است...»

«... باچه ادب پسندیده‌ای مرا پذیرفت. گوشه ظریفی هم

به پرده‌دریهای روزنامه‌ها زد...»

اینجا بود که آقای «مارشه ژی»، کارگردان به اتفاق دفتر

جهید. چشمان سبزش برق می‌زد و سبیل‌های قرمزش شعله وار

می‌رقصید. پشت هم شروع به صحبت کرد:

«باز از نو!... لیدی، دخترک سیاه لشکر، وسط راهرو،

صدای سمور درمی‌آورد. می‌گویند دولاژ می‌خواسته به او دست-

درازی کند. در همین یکماه، این دهمین بار است که این بازی

را سر ما درمی‌آورد. سوهان روح شده است!»

پرادل گفت:

«دریک چنین بنگاهی این کار قابل تحمل نیست. دولاژ

را به سزای این عمل بیرون کنید... مادام دولس، خواهش

می‌کنم، ادامه دهید.»

«آقای کشیش میرابل باروشنی تمام برای من توضیح داد

که خودکشی از نومیدی ناشی می‌شود.»

ولی کنستانتن مار باعلاقمندی از پرادل پرسید مگر لیدی

نمش بازی کن، دختر خوشگلی است؟

«شما در «شب ۲۳ اکتبر» او را دیده‌اید. همانکه دل زن عامی را بازی می‌کند، که در جلگه گرند از مادام را و ونان قیفی می‌خرد.»

کنستانتن مار گفت:

«به نظر من دختر بسیار زیبایی است.»

پرا دل جواب داد:

«مسلّم است. ولی خیلی زیباتر می‌شد اگر قوزک‌های پایش مثل تیر بیرون نزده بود.»

کنستانتن مار اندیشه‌کنان گفت:

«دولاًژهم به او تجاوز کرده... این مرد اهل عشق است. عشق عملی است ساده و ابتدائی. يك نبرد است، کینه است. تجاوز لازمه آنست. عشق ورزی با رضامندی متقابل چیزی نیست جز يك بیگاری خسته کننده.»

و با حالتی که سخت تحريك شده بود گفت:

«دولاًژ شورش را در آورده.»

پرا دل گفت:

«تند نروید. لیدی، این دخترك، با نیرنگ هنرپیشگان مرا به اتاق خودش می‌کشد. بعد ناگهان فغان برمی‌دارد که به او تجاوز شده است تا پولش بدهند. این ترفند را دلدارش به او آموخته تا جیب خود را پر کند... خوب، مادام دولس، می-گفتید که...»

مادام دولس دنبال حرف خود را گرفت:

«آقای کشیش میرابل، پس از يك گفتگوی دراز و دلپذیر، راه حل پسندیده‌ای نشانم داد. به گوشم رسانید که برای از میان

برداشتن هر گونه مشکل تنها کافی است که پزشکی تصدیق کند که عقل شوالیه در موقع خودکشی به‌جا نبوده، و هر کار کرده مسئول نیست.»

پرادل نظر داد:

«اما آخر شوالیه دیوانه نبود. عقلش هم سرجا بود.»

مادام دولس جواب داد:

«گفتن این مطلب باما نیست. تازه ما چه می‌دانیم؟»
نانتوی گفت:

«نه، عقل درستی نداشت.»

پرادل شانه‌ها را بالا انداخت:

«از هر چیز گذشته، این امکان دارد. جنون و عقل کار

اندازه‌گیری است... از که می‌توان گواهی‌نامه خواست؟»

مادام دولس و پرادل سه طبیب را پیاپی به‌یاد آوردند ولی

نشانی نخستین را نتوانستند پیدا کنند، دومی بدخو و سومی مرده بود.

نانتوی گفت:

«باید به‌دکتر تروبله مراجعه کرد.»

پرادل فریاد زد:

«فکر خوبی است. برویم از دکتر سقراط گواهی‌نامه

بگیریم... امروز چه روزیست؟ جمعه. روز پذیرفتن بیمار. در

خانه‌اش پیدایش خواهیم کرد.»

دکتر تروبله درخانه‌ای قدیمی بالادست خیابان سن به‌سر

می‌برد.

پرادل نانتوی را هم با خود برد، به‌این امید که سقراط

نمی‌تواند خواهش يك زن خوشگل را نادیده بگیرد. کنستانتن-مار که نمی‌توانست در پاریس دور از کم‌دی‌بازان زندگی کند به دنبال ایشان به راه افتاد. ماجرای شوالیه اورا رفته رفته به خود مشغول می‌داشت، به نظرش خنده‌آور می‌آمد، یعنی ماجرای بوده در خور کم‌دی‌بازان^۱.

با آنکه ساعت پذیرائی به پایان رسیده بود، اتاق انتظار دکتر پر از بیمارانی بود که شفا می‌خواستند. تروبله آنان را روانه کرد و بازیکنان را در دفتر کار خود پذیرفت. درپس میزی پر از کتاب و کاغذ جای گرفته بود. از صندلی کشیده زوار در رفته‌ای که پشت به پنجره نهاده شده بود وقاحت می‌بارید. مدیر تماشاخانه سبب دیدار را به میان کشید و چنین نتیجه گرفت:

«مراسم تدفین شوالیه در کلیسا انجام نخواهد شد مگر آنکه شما تصدیق کنید که این پسرک بیچاره عقل سالمی نداشته است.»

دکتر تروبله اعلام کرد که شوالیه به خوبی می‌تواند از انجام تشریفات مذهبی چشم‌پوشی کند. خانم «آدرین لو کورور» که بیش از او ارزش داشت از این جریان گذشت. برای مادموازل «مونیم»، پس از مرگ هیچ‌گونه مراسم مذهبی نگذاشتند، و چنانکه می‌دانید (افتخار پوشیدن دريك گورستان نکبتی در جوار همه بی‌سروپایان محله) راهم از او دریغ داشتند. با اینهمه کار او بدتر نشد.

پرا دل پاسخ داد:

(۱) عنوان کتاب «ماجرای خنده‌آور» از اینجا گرفته شده است. — م.

«دکتر سقراط، شما از این غافل نیستید که کم‌دی‌بازان، متدین‌ترین مردم روزگارند. مزدوران من وقتی ببینند نمی‌توانند برای رفیق مرده خود نماز بگذارند افسرده و غمگین می‌شوند. هم‌اکنون ایشان از چندین هنرمند غزل‌سرا قول همکاری گرفته و موزیک دلفزائی تهیه دیده‌اند.»

دکتر تروبله گفت:

«این يك حرفی. من با این استدلال مخالفتی ندارم. «شارل‌مون‌سوله» که مردی هوشمند بود اندکی پیش‌ازمرگ خود به این فکر می‌افتد که مراسم تدفینش با موسیقی همراه باشد. می‌گوید «من بابسپاری از هنرمندان اوپرا آشنا هستم. بگذارید دم آخر باسرود به‌خاک روم، ولی اکنون که جامعه روحانیت با کنسرت روحانی موافقت ندارد اینکار را بگذارید برای فرصت دیگر.»

مدیر در پاسخ گفت:

«اگر از من بخواهید، هیچ‌گونه ایمان مذهبی ندارم. ولی معتقدم که کلیسا و تئاتر دو قدرت بزرگ اجتماعی هستند و صلاح در آنست که این دو یار و یاور یکدیگر باشند، من بنوبه خود هیچ فرصتی را برای استواری این اتحاد از دست نمی‌دهم، برای چله^۱ آینده یکی از موعظه‌های بوردالو^۲ را می‌دهم دورویل تقریر کند. از این گذشته، هر چه هم بگویند، آئین کاتولیکی هنوز قابل قبول».

(۱) Careme (چهلمین روز) ایام پرهیز کاتولیک‌ها پیش از عید پاک. — م.

(۲) Bourdaloue مؤلف «خطابه‌ها» (۱۷۰۴-۱۶۳۲) از خطیبان فرانسه که نوشته‌هایش روان و اخلاقی است. — م.

ترین شکل‌های لاقیدی مذهبی است.»

کنستانتن مار اعتراض کرد:

«صحيح! اگر شما می‌خواهید به کلیسا احترام بگذارید پس چرامی کوشید به زور یا نیرنگ تابوتی را به خورد آن دهید که دلخواهش نیست؟»

دکتر هم با همین احساس حرف زد و نتیجه گرفت:

«پرا دل عزیز، پایتان را از این ماجرا بیرون بکشید.»
اینجا بود که نانتوی با چشمی سوزان و صدائی کشیده گفت:

«دکتر، باید او به کلیسا برود، آنچه از شما می‌خواهند امضاء کنید، بنویسد که اختلال حواس داشته است. خواهش می‌کنم.»

در این اشتیاق چیزی جز مذهب وجود نداشت. احساس درونی و زمینه تیره‌ای از معتقدات دیرینه با آن انباز شده بود که خود از آن آگاهی نداشت. امیدوار بود که شوالیه از رفتن کلیسا و شستشوی آب دعا آرامش خواهد یافت. مرده نیکی خواهد شد و دیگر وی را آزار نخواهد داد. و از آن بیمناك بود که، اگر برعکس، از آداب کفن و دفن، محروم گردد، پیوسته دور و بر او پرسه بزند، و ملمون و شریر بشود. از اینها گذشته، فلیسی از ترس دیدار دوباره او، قصد آن داشت که کشیشان خود به کار دفنش پردازند، همه مردم آنجا حاضر باشند، تا شوالیه بی‌کم و کاست، تا آنجا که ممکن باشد، بهتر دفن گردد. لبانش می‌لرزید و مشتهای گره‌کرده خود را بهم می‌پیچید.

تروبله، آن خبره کهنه کار، با علاقمندی نگاهش می کرد. هم فرزانه کی شناخت ساختمان تن زن را داشت، هم ذوق آنرا. اینک شیفته و افسون او شده بود و چهره پنچ وی با تماشای او از لذت باز و روشن می شد.

«دختر جان، آرام باشید. همیشه برای کنار آمدن با کلیسا راهی پیدا می شود. آنچه شما از من خواش می کنید در صلاحیت من نیست. من يك پزشك غير مذهبی هستم، ولی امروزه خدا را شکر ما دارای پزشکان دیانت پیشه هم هستیم که بیماران خود را به آب تربت حواله می دهند و تنها کارشان بررسی شفاهای معجزه- آساست. من یکی از آنان را می شناسم که در محله ما خانه دارد هم اکنون نشانی وی را بشما می دهم. بسراغ او بروید، اسقف این بخش هرگز خواش او را رد نمی کند. او کارش را روبراه خواهد کرد.»

پرا دل گفت:

«نمی شود، شما پزشك معالج شوالیه بینوا بوده اید، و دادن گواهی دفن بعهده شماست.»
رومیلی تأییدش کرد:

«البته دکتر، شما پزشك تأثیرید. چرا پای غریبه را میان بکشیم؟»

نانتوی نگاه تمنا آمیزش را به سوی دکتر چرخانید.
تروبله پرسید:

«آخر می خواهید من چه بنویسم؟»

پرا دل پاسخ داد:

«بسیار ساده است. بنویسید که او کمابیش مسئول نبوده است.»

«می‌خواهید درست مانند يك پزشك قانونی نظر بدهم از من پرتوقع دارید.»

«پس دکتر شما معتقدید که شوالیه به تمام معنی دارای اختیار روانی بوده است؟»

«برعکس من معتقدم به هیچ وجه اختیار اعمال خود را نداشته است.»

«پس چه؟...»

«ولی این اعتقاد را هم دارم که در این مورد هیچ تفاوتی با شما، بامن، و با همه مردم نداشته است، همکاران حقوقدان من، برای مسئولیتهای فردی تفاوت‌هایی قائلند. قواعدی برای تمیز احساس مسئولیت و اختیار دارند که کدام کامل و کدام ناقص است و تا چه میزان. این شایان دقت است که همیشه برای محکوم کردن يك بیچاره او را صاحب اختیار کامل قلمداد می‌کنند... از اینرو مال او هم کامل بوده است... درست مثل قرص ماه.»

سپس دکتر سقراط در برابر کارکنان بهت‌زده تئاتر شرح‌کشافی از جبر جهانی داد، تا سرچشمه‌های زندگی بشر عقب رفت، و به سان «سیلن»^۱ و یرژیل که با چهره آلوده به شهد قوت برای چوپانهای سیسیل والهه^۲ «اکله»^۲ نغمه آغاز جهان می‌سرود، داد سخن سرداد:

«فراخواندن يك بیچاره برای آنکه پاسخگوی کارهایش شود!... ولی هنگامیکه منظومه شمسى هنوز به شکل توده‌ای ستاره بیرنگ و مه‌آلود بود و در اثیر تاج ماتی پدید می‌آورد

1) Silene

2) Eglé

که محیط آن هزار بار پهناورتر از مدار نپتون می‌شد، دیر-زمانی بود که وضع همگی ما معلوم و قطعی و مشخص شده بود، و مسئولیت شما، دختر عزیزم، مال من، مال شوالیه، مال همه مردم، نه آنکه سبک شده باشد، بلکه از پیش سلب می‌شد. همه جنبشهای ما که ناشی از جنبشهای گذشته‌ماده است تابع قانونهایی است که بر کائنات حکومت می‌کند و مکانیک انسان جز مورد خاصی از مکانیک جهانی نیست.»

بادست گنجه بسته‌ای را نشان داد:

«من آنجا، چیزی در یک بطری دارم که می‌تواند اراده پنج‌هزار آدم را تغییر دهد، براندازد، و یا آتشین گرداند.»
«پرادل به اعتراض گفت:

«اینکه نمی‌تواند ملاک باشد.»

«تصدیق می‌کنم، این ملاک نیست. ولی این مواد ساخته آزمایشگاه نیست، آزمایشگاه ترکیب می‌کند نه خلق. این مواد در طبیعت پراکنده است. در حالت آزاد، ما را دربر می‌گیرند و در ما رسوخ می‌کنند و اراده ما را معلوم می‌نمایند. آنها معین کننده اختیار ما هستند. اختیار و همی است که بر اثر بیخبری از تصمیم‌هایمان در نهاد ما پدید می‌آید.»

پرادل که منگ شده بود پرسید:

«دارید چه می‌گوئید؟»

«می‌گویم که اراده و همی است معلول جهل و درعالم جهل ما عواملی هستیم که مجبور به خواستنیم. چیزی که در درون ما می‌خواهد، ما نیستیم، هزاران هزار سلولی است که در کوششی شگرف اند که ما از آنها بیخبریم، که آنها از ما خبری ندارند،

که خود از هم خبردار نیستند و باهمه اینها، وجود ما را تشکیل می‌دهند. از جنبش آنها جریانهای بیشماری پدید می‌آید که ما بر هر یک نام شور و عشق، فکر و اندیشه، شادی و نشاط، رنج و اندوه، میل و هوس، ترس و بیم و اراده می‌گذاریم. ما خود را مالک خویشتن می‌پنداریم و تنها بایک قطره الکلی به هیجان درمی‌آئیم و همین عنصرها که مایهٔ احساس و خواستن ما هستند لخت و کرخت می‌شوند.»

کنستانتین مار میان حرف دکتر رفت:

«ببخشید! حالا که از تأثیر الکلی صحبت می‌کنید، می‌خواستم باشما مشورتی کرده باشم. من پشت هر وعده غذا یک گیلان عرق آرمانیاک می‌خورم. به نظر شما، زیاد که نیست؟»

«خیلی زیاد است. الکلیسم است. اگر در خانه خود یک بتری عرق دارید از پنجره سوتش کنید بیرون.»

پرا دل به فکر فرو رفته بود و با خود می‌اندیشید که دکتر سقراط بانفی کردن اراده و مسئولیت نوع بشر به شخص او زیان می‌رساند. پس گفت:

«شما آنچه بخواهید خواهید گفت. اراده و مسئولیت جزء و همها نیستند. اینها واقعیتهای قابل لمس و پر قدرتی هستند. من می‌دانم که دفترچهٔ مشخصات من چه تکلیفی بر گردنم می‌گذارد و ارادهٔ خود را بر نفسم تحمیل می‌کنم.»

و به تلخی افزود:

«من به اراده، به مسئولیت اخلاقی، به تمیز نیک از بد متقدم. بیشک، به عقیدهٔ شما این فکرها ابلهانه است....»
دکتر جواب داد:

«البته، که فکرهای ابلهانه‌ایست. منتها بسیار برازنده‌
 ماست زیرا که ما ابلهیم، این نکته همیشه فراموش می‌شود.
 این فکرها ابلهانه، قابل احترام، و سودمند است. مردم احساس
 کرده‌اند که بدون این گمانها دیوانه می‌شوند. ناگزیر بوده‌اند
 میان بلاهت و جنون یکی را برگزینند. و اینکه بلاهت را
 برگزیده‌اند کار عاقلانه‌ای کرده‌اند. اینست بنیاد پندارهای
 اخلاقی.»

رومیلی شگفت زده گفت:

«پاك وراى افكار عمومى!»

دکتر پوست‌کنده گفت:

«تميز نيك و بد در جامعه بشرى هيچگاه از مرحله پر-
 خشونت تجربى بيرون نبوده است. اين اعتقاد بايك روح كاملا
 عملى، و تنها براى آسايش شكل پيدا كرده است. ما درمورد يك
 بلور يايك درخت اندیشه اخلاقى بدل راه نمى دهيم. درباره
 جانوران لاابالگى اخلاقى را روا مى‌داريم. درباره وحشيان
 پاى بند هيچ اخلاقى نيستيم. همين به ما اجازه مى دهد بى دغدغه
 خاطر آنان را نابود كنيم. اين همان چيزيست كه سياست استعمارى
 خوانده مى‌شود. همچنانكه اهل ديانت از خداى خود انتظارى
 ندارند كه داراى اخلاق بلندپايه‌اى باشد. در حالت كنونى اجتماعى
 به هيچ رو زير بار آن نخواهند رفت كه خداوند شهوتران باشد
 و با زنان بياميزد، بل، چنان مى‌پسندند كه او انتقام جو و سختگير
 باشد. اخلاق سازش متقابل است براى نگهداشتن آنچه داريم:
 از زمين، خانه، بنا، اثاث، زن گرفته تا زندگى. اخلاق بر آنانكه
 پيرو آند هيچ تلاش ذهنى يا خصلت خاصى را تحميل نمى‌كند.

غریزی و سبعمانه است. قانون مکتوب دنباله‌رو نزدیک آن است و با آن هماهنگی شایسته‌ای دارد. از اینرو دیده می‌شود که تقریباً همه مردان روشن‌دل و بلندرأی به کفر و ناپاکی متهم گشته‌اند، چنانکه سقراط پسر «فنارت»^۱ و «بنو مالون»^۲ به دست دادگستری کشور خود افتادند. آری می‌توان گفت کسی که دست کم به زندان محکوم نشده باشد بر میهن خود ارجی ناچیز می‌گذارد.»

پرا دل گفت:

«استثنائاتی هم دارد.»

«دارد، ولی بسیار کم.»

ولی نانتوی که فکر خود را دنبال می‌کرد گفت:

«سقراط ماما من، شما می‌توانید تصدیق کنید که او دیوانه بوده است. این حقیقت است. او عقل درستی نداشت. من که خوب می‌دانم.»

«بیشک، دختر جان، او دیوانه بوده است. ولی نکته اینجاست که آیا بیش از دیگر مردم دیوانه بوده است یا نه. سراسر تاریخ بشری که پر است از شکنجه و جنون و کشتار جز تاریخ دیوانگان و خودکامگان نیست.»

کنستانتن مار پرسید:

«دکتر، مثلاً نمی‌شود شما جنگ را ستایش کنید؟ در صورتی که وقتی آدم فکر کند می‌بیند جنگ چیز با شکوهی است. جانوران به طور ساده همدیگر را پاره پاره می‌کنند. انسان اندیشیده است تا به شکل زیبائی خود را قتل عام کند. مردم

آموخته‌اند که با خفتناهای درخشان، کلاهخودهای پردار و یال‌های آویخته قرمز کرده یکدیگر را بکشند. با به کار بردن توپخانه و فن‌استحکامات‌سازی، شیمی‌وریاضی را وارد کار لازم نابودگری کرده‌اند. این اختراع شکوهمندی است و از آنجا که بر انداختن موجودات در چشم ما تنها هدف زندگی جلوه می‌نماید، شعور آدمی به آنجا رسیده که این نابودی را به شکل لذت‌بخش و با عظمتی درآورد... زیرا بهر حال، دکتر شما نمی‌توانید افکار کنید، که قتل یکی از قانونهای طبیعت است و بنابراین جنبه الهی دارد.»

دکتر سقراط در جواب گفت:

«ما جانوران بیچاره‌ای بیش نیستیم و با اینهمه پروردگار و خدایان خویش‌تنیم. جانوران پست، که پیش از ما در اعصار کهن بر این کره فرمانروائی داشته‌اند زمین را با نبوغ و همت خود تغییر شکل داده‌اند، حشره‌ها راه‌ها کشیده‌اند، زمین را کاویده‌اند، تنه درختان و صخره‌ها را کنده‌اند، خانه‌ها ساخته‌اند و شهرها بنا کرده‌اند. خاک، هوا، و آبها را تغییر داده‌اند. کارناچیزترین جانوران یعنی مرجانها، ایجاد جزیره‌ها و قاره‌ها بوده است.

هر تغییر مادی موجب يك تغییر معنوی شده است، زیرا که رسمها و عاداتها به محیط بستگی دارد، لاجرم تغییری که انسان بنوبه خود به زمین داده است، موزون‌تر از دیگر جانوران بوده است. از کجا آدمی به جایی نرسد که طبیعت را چنان تغییر دهد که آنرا صلح‌جو و رام‌کند؟ چرا انسان با همه عجزی که دارد و خواهد داشت نتواند روزی رقابت حیاتی را از میان ببرد و یا دست‌کم سروصورتی بدان بدهد؟ از کجا که سرانجام قانون

جنایت را در هم نکوبد؛ از شیمی می‌توان انتظار بسیار داشت. با وجود این من هیچ قولی بشما نمی‌دهم، چه بسا که نوع ما در جنون وهذیان و مالیخولیا و دیوانگی و کاهلی تا فرجام دردناک خود درعهد یخبندان و ظلمات باقی بماند، شاید هم بد این دنیا درمان‌پذیر نباشد. بهر حال مایه سرگرمی من است. انسان در اینجا شاهد نمایش مشغول کننده‌ایست و رفته رفته دارم به این نتیجه می‌رسم که شوالیه از دیگران دیوانه‌تر بوده است و گرنه به‌دلخواه خود جایش را رها نمی‌کرد.»

نانتوی از روی میز قلمی برداشت. در جوهر زد و پیش دکتر برد. او هم شروع کرد به نوشتن:
«از آنجا که آقای.....»

دست نگه‌داشت و اسم کوچک شوالیه را پرسید.
نانتوی جواب داد:
«امه»

«... امه شوالیه مرابارها برای معاینه و معالجه احضار کرده بود توانسته‌ام در مزاجش پاره‌ای اختلالهای عصبی و بصری مفصلی مشاهده کنم و این علامتهای معمولی.....»

به‌سوی کتابخانه رفت و از روی طبقه‌ای کتابی برداشت. عجیب تصادفی خواهد بود اگر درمیان درسهای پروفیسور

(۱) Aimé (عزیز) شاید ترجمه اسم کار درستی نباشد ولی اگر این‌جا نام امه ترجمه نشود طنزی که فرانس در انتخاب این اسم منظور داشته است از میان می‌رود. -م.

بال در زمینه بیماریهای دماغی مطلبی در تأیید تشخیص خودم پیدا نکنم.» کتاب را ورق زد.

«بفرمائید! رومیلی عزیز، اینست چیزی که برای شروع پیدا کردم. درس هیجدهم صفحه ۳۸۹ در میان هنرپیشگان زیاد دیوانه دیده می‌شود، این نظریه پروفسور بال مرا به یاد این انداخت که کابانی نامی روزی از دکتر روشنروان^۲ پرسیده بود که آیا تأثیر اسباب جنون نمی‌شود؟»

رومیلی با نگرانی پرسید:

«راستی؟»

تروبله پاسخ داد:

«به این هیچ شکی نداشته باشید. حالا ببین پروفسور بال در همین صفحه چه می‌گوید:

«بی‌چون و چرا پزشکان استعداد فراوانی برای اختلال دماغی دارند. از این درست‌تر چه می‌خواهید؟ در میان پزشکان هم متخصصان بیماریهای روانی بیش از همه آمادگی جنون دارند. اغلب میان دیوانه و طبیب معالج دشوار می‌توان تشخیص داد که کدامیک دیوانه‌تر است. و نیز گفته‌اند که صاحبان نبوغ از جنون برخوردارند. با اینهمه ابله بودن کفایت نمی‌کند که کسی عاقل باشد...»

باز هم لحظه‌ای درسهای پروفسور بال را ورق زد و سپس دوباره مشغول نوشتن شد:

«...علامتهای معمولی تحریکهای جنون آمیز است و با در نظر گرفتن اینکه بیمار دارای حالت اختلال عصبی

(نوروپاتيك) بوده است جای آنست که تصور شود که

حالش به جنون می کشیده است. یعنی چیزی که بنا

به عقیده صاحب نظرترین پروفسورها تنها عبارتست از

افراط خصال معمولی فرد پس نمی توان گفت مسئولیت

روحي كامل داشته است.

امضاء کرد و کاغذ را به پرادل داد.

«این را می گویند يك چیز پاکبزه، بی معنی که متضمن

دروغ هم نیست.»

پرادل برخاست.

«دکتر عزیز، باور کنید که ما از شما درخواست دروغ

گفتن نمی کنیم.»

«چرا؟ من پزشکم، دکان دار دروغ. دلجوئی می کنم،

دلداری می دهم. مگر بدون دروغ می توان از کسی دلجوئی کرد

و کسی را دلداری داد؟»

سپس با نگاه محبت آمیزی که به نانتوی می کرد گفت:

«تنها زنان و پزشکان هستند که می دانند دروغ برای انسان

چقدر لازم است.»

چون پرادل و کنستانتین مار و رومیلی اجازه مرخصی

خواستند دکتر گفت:

«پس بفرمائید سالن ناهار خوری، برایم چليك كوچكى

عرق کهنه آرمانياك رسیده، گیلایى بخورید و خبرش را برایم

نیز بیاورید.»

نانتوی که در دفتر دکتر مانده بود گفت:

«دکتر جان، شب وحشتناکی را گذراندم، او را دیدم....»

«در خواب؟»

«نه، در عین بیداری.»

«مطمئن هستید که در خواب نبوده‌اید؟»

«مطمئنم»

فکر کرد از او پرسد که آیا رؤیا با وی حرفی زده‌است؟ ولی زبانش را از ترس نگه‌داشت تا مبادا بیماری آنچنان حساس را از راه گوش تلقین جنون کند، چه دکتر از آن به علت اثر کوبنده‌اش بیش از مایخولیا‌های از راه بینائی بیم داشت. او می‌دانست بیمار برای پیروی از فرمانهایی که به گوشش می‌رسد چقدر حرف شنوی دارد. از سؤال پیچ کردن فلیسی صرف‌نظر کرد و به دلش افتاد دغدغه وجدان را که ممکن بود مایه تشویش او شده باشد از میان بردارد. با وجود این، چون دریافته بود که معمولاً احساس مسئولیت اخلاقی در زنان رقیق است تلاش چندانی نکرد و به گفتن این قناعت‌ورزید:

«فرزند عزیز، شما نباید خود را در مرگ این بیچاره مسئول بشمرید. خودکشی عشقی سرانجام يك حالت مرضی است. هر کس که انتحار می‌کند باید بکند. شما بهانه تصادفی حادثه‌ای بوده‌اید که البته قابل تأسف است، ولی نباید پراهمیتش داد.» صحبت در این باره را کافی دانست و بیدرنگ دست بکار پراکندن وحشتی شد که فلیسی را فرا گرفته بود. کوشید با استدلالهای ساده وی را مطمئن کند که تصویرهای خالی از حقیقت دیدن، انعکاس محض فکر خود اوست. و برای جلوه دادن نظر خود به تعریف داستان اطمینان بخشی پرداخت:

«يك پزشك انگلیسی از خانمی، که مانند شما بسیار هوشیار

بود، مراقبت می کرد. آن خانم هم مثل شما به نظرش می آمد که زیر مبل گربه می بیند و اشباح به سراغش می روند، پزشك به او اطمینان می دهد که این رؤیاها هیچ معنا ندارد، زن هم باور می کند و دیگر ناراحت نمی شود. روزی پس از يك دوران طولانی گوشه گیری باز به میان مردم می آید، و موقعی که وارد سالن می شود، خانم صاحبخانه به او تعارف می کند که روی مبل بنشیند. زن به نظرش می آید که آقای سالخورده شوخ ورندهی آنجا نشسته است، با خود می گوید ناگزیریکی از این دو نفر و هم است، پس اراده می کند که آقایی وجود ندارد و روی همان مبل می نشیند، همینکه به ته مبل می رسد نفسی به راحت می کشد. از آن روز به بعد دیگر خانم نه شبیح آدم به نظرش می آید و نه حیوان. او همه او هام را با آقای سالخورده رند زیر خود گذاشت و خفه کرد.»

فلیسی سری تکان داد:

«این مربوط نیست.»

او می خواست بگوید که شبیح من هیچگاه سایه آقای سالخورده نیست تا بتوان برویش نشست، بلکه مرده ایست حسود که بی قصدی به سراغم نمی آید. ولی از گفتن این حرفهایم داشت. پس دستهای خود را به روی زانوان رها کرد و خاموش نشست. دکتر چون او را کوفته و اندوهگین دید برایش تعریف کرد که این ناراحتی های بصری نه نادر است نه چندان وخیم و به تندی برطرف می گردد، بی آنکه اثری برجای گذارد. و به دنبال حرفهایش گفت:

«خود منهم به و هم دچار شده ام.»

«شما؟»

«بله، در حدود بیست سال پیش، در مصر، چنین و همی هم

به من دست داد.»

دریافت که فلیسی با کنجکاوی نگاهش می کند و پیش از شرح دادن داستان همه چراغ برقها را روشن کرد تا تاریکی و هم انگیز را پراکنده کند.

«از زمانی که در قاهره پزشک بودم، هر سال، در ماه فوریه، از نیل تابه «لوکسور» بالا می رفتم و از آنجا بادوستان رهسپار تماشای گورها و عبادتگاهها می شدیم. این صحرا گردیها سواره و بالاغ انجام می شود. آخرین باری که وارد لوکسور شدم خرکچی جوانی برگزیدم که خر سفیدش، رامس، از همه خران نیرومندتر بود. خرکچی هم که سلیم نام داشت از همکاران خود تواناتر، کشیده تر، و خوشگلتر بود. پانزده سال داشت. چشمان دلنواز و وحشی اش در زیر پرده شکوهمند مژگان بلند و سیاه می درخشید. صورت سیه چرده اش بیضی درست و منظم بود، پابرهنه در صحرا راه می رفت، باگامی که آدم را به یاد رقص جنگاورانی می آورد که در تورات آمده است، حرکاتش همه موزون و نشاطش که به حیوانی جوان می رفت دلربا بود. همچنانکه بانوک سیخانک به کپل رامس می زد با جمله های کوتاه آمیخته به انگلیسی و فرانسه و عربی با من صحبت می کرد. دوست داشت از مسافرانی که برده بود برایم صحبت کند، همه آنان را شاهزاده و شاهزاده خانم می شناخت؛ اما اگر از خویشان و آشنایانش می پرسیدم، سکوت می کرد، و خود را بی اعتناء و دلخور نشان می داد. وقتی به گدائی وعده يك انعام خوب را می گرفت، صدایش تودماغی می شد و پیچ و تاب دلپذیری پیدا می کرد. نیرنگ های زیر کانه ای می اندیشید و سر خزانه خواهش و التماس را می گشود

تابه سیکاری برسد. از آنجا که دریافته بود من از خوش رفتاری خرکچیان بامال خوشم می آید، پیش روی من پوزه رامس را می بوسید، و هر جا خستگی در می کردیم با مال می رقصید. گاه برای به کف آوردن چیزی که دلش می خواست ابتکار بخرج می داد، ولی در ابراز حق شناسی برای آنچه بدست آورده بود هیچ دوراندیش نبود. به پول خرد حریص بود، و دلش برای خرده ریزهای درخشنده ای غنچ می زد که بتوان آنها را پنهان کرد: سنجاق طلائی، انگشتر، دگمه سردست، فندک نیکلی. وقتی چشمش به يك زنجیر طلا می افتاد برق شهوت در چشمش می افتاد.

تابستان همان سال سخت ترین دوران عمر من بود. بیماری وبا در مصر سفلا همه گیر شد. از بام تا شام در آن هوای سوزان، شهر را زیر پا در می کردم. تابستانهای قاهره برای اروپائیان جانفرساست، گرمترین هفته هائی را که به عمرم دیده ام می گذرانندیم.

روزی خبر رسید که سلیم در دادگاه محلی قاهره محاکمه و به مرگ محکوم شده است. دختر نه ساله يك فلاح را کشته بود تا گوشواره های طلائی اش را بدزدد، و سپس او را به آب انباری انداخته بود. حلقه های خون آلود زیر تخته سنگی بزرگ در دره پادشاهان کشف شده بود. این آویزه ها از همان جواهرهای درخشانی بود که چادر نشینان نوبی با چکش کاری از شیلینگ و سکه های چهل ریالی می ساختند. به من گفتند که سلیم بی تردید حلق آویز خواهد شد زیرا که مادر دختر ك خونبه ای او را نپذیرفته است. در این صورت خدیو هم حق عفو ندارد و قاتل بر طبق شرع اسلام حق باز خرید زندگی خود را ندارد، مگر آنکه بستگان

مقتول از وی مبلنی به عنوان پاداش قبول کنند. من از آن گرفتار تر بودم که بتوانم به این موضوع پردازم، همین قدر پیش خود تفسیر می‌کردم که سلیم، از خود بیخود، با نیرنگ و نوازش، دخترک را به بازی گرفته، گوشواره‌هایش را کنده، او را کشته، و پنهان کرده است. پس از اندکی این فکر و این قضیه از سرم در رفت. بیماری وبا از قاهره کهنه به محله اروپائی نشین رسید. روزانه سی چهل بیمار را عیادت می‌کردم و به هر يك در وریدشان سوزنهای پرمایه می‌زدم. من خود از نارسایی کبد رنج می‌بردم، از کم خونی تحلیل می‌رفتم و از خستگی بی‌پا شده بودم. برای اینکه بنیه‌ام از بین نرود ناچار ظهرها کمی استراحت می‌کردم. بعد از ناهار، در اندرونی، ساعتی را در سایه گشن افریقائی که همچون آب‌خنک است، دراز می‌کشیدم.

روزی که به همین شکل در اندرون روی نیمکتی افتاده بودم، همینکه آمدم سیگاری چاق‌کنم دیدم سلیم وارد شد، با بازوان برونزی زیبایش، پرده جلو در را بلند کرد و با جامه آبی خود نزدیک من آمد، حرف نمی‌زد، ولی لبخند پاک و وحشی خود را داشت و از لای لبان سرخ تندش دندانهای درخشان پیدا بود. چشمانش در زیر سایه مینائی مژگان، به دیدن ساعت مچی من که روی میز بود، از میل و هوس درخشید.

خیال می‌کردم که از زندان گریخته است، و به تعجب افتاده بودم. نه از آن جهت که در خاور زندانیان سخت در زندانها تحت مراقبت‌اند، چه در این زندانها، زنان، مردان، اسبان و سگان را در حیاطهای بی‌در و پیکر می‌ریزند، و يك گزمه چماق به دست بالای سرشان می‌گمارند، بلکه از این جهت که مسلمان جماعت از

سرنوشتی که نصیبش شده هرگز نمی گریزد. سلیم باملاحت پرتمنائی زانوزد، لبانش را به دستانم فزدیک کرد تا به شیوه های کهن بر آن بوسه زنند. من خواب نبودم، خود را امتحان کردم. دلیل هم دارم که این وهم کوتاهی بیش نبود. هنگامیکه سلیم ناپدید شد دیدم سیکارم که می سوخت هنوز خاکستر نبسته است.»

نانتوی پرسید:

«آیا وقتی او را دیدید دارش زده بودند؟»

دکتر پاسخ داد:

«نه هنوز، و پس از چندروز خبرم رسید که سلیم در زندان مشغول بافتن زنبیلهای حصیری کوچک شده است. ساعتها به انداختن تسبیح دانه شیشه ای سرگرم می شود و به ملاقاتیهای فرنگی که از چشمان نوازشکر و دلنشین اودچار بهت می گردند، لبخند می زند و سکه ای درخواست می کند. در دنیای اسلام جریان کارهای جزائی کند و طولانی است؛ او را پس از شش ماه دار زدند. هیچ کس حتی خودش به این قضیه اعتنائی نکرد. آن موقع من در اروپا بودم.»

«پس از آن دیگر برنگشت؟»

«هرگز.»

نانتوی باحالتی یأس آمیز به او نگرست.

«خیال می کردم پس از مرگ هم بیاید، و گرنه موقعیکه در زندان بود قطعاً شما نمی توانستید او را در خانه ببینید، جز خیال چیزی نبوده است.»

دکتر که فکر فلیسی را خواند بیدرنگ جواب داد:

«نانتوی عزیزم، به گفته من باور کنید. شب مردگان هیچ

از شبخ زندگان حقیقی‌تر نیست.»

نانتوی بی‌آنکه به‌سخن او توجه‌کند پرسید:

«راستی شاید هم این رؤیا از بیماری کبد بوده است.»
دکتر پاسخ داد که به‌عقیده من ناراحتی دستگاه گوارش،
خستگی همه‌جانبه و اختلال در گردش خون، همه از پیش، مرا
آماده خیالبافی کرده بوده است، و افزود:

«گمان کنم علت آنی‌تری هم داشته است. روی تخت دراز
شده‌ام، سرم خیلی پائین افتاده برای آتش زدن سیگار، سرم
را بلند می‌کنم دوباره پائین می‌اندازم این حالت به طرز عجیبی
به خیالبافی میدان می‌دهد. گاه کافی است آدم بخوابد، سرش پائین
بیفتد، شکلهای موهوم به نظرش آید و صداهائی بشنود. به همین
جهت، دخترم، من به‌شما توصیه می‌کنم، همیشه به‌زیر سرهم
متکا بگذارید و هم بالش.»

فلیسی بخنده افتاد:

«درست لنگه مامان... بزرگ‌منشانه.»

سپس به فکر دیگری پرید.

«سقراط، بگو ببینم چرا این پسرک کثیف به‌نظر شما آمد،
اما دیگران نه؟ شما از او خری‌کرایه کردید، دیگر هم به‌فکرش
نبودید، ولی بعد پیدایش شد، این در هر صورت مطلب عجیبی است.»
«می‌پرسید چرا او پیش از دیگران به‌نظرم آمده است؟
گفتنش برای من خیلی زحمت دارد. اغلب خیالهایی که باکنه
ضمیرمان بستگی دارند در برابر مانقش می‌بندند و گاهی هم هیچ
ربطی به آن ندارند و رؤیائی به‌نظرمان می‌آید که هیچ منتظرش
نبوده‌ایم.»

دکتر بازهم کوشید که او را برانگیزد تا از خیال وسایه وحشتزده نشود.

«مرده برگشتنی نیست. هر وقت مرده‌ای به نظرتان آمد خاطر جمع باشید که شاهد تصور ذهنی خود هستید.»
فلیسی پرسید:

«شما می‌توانید به من قول بدهید که پس از مرگ خبری نیست؟»

«فرزندم، هیچ چیز وجود ندارد که پس از مرگ بتواند موجب هراس باشد.»

فلیسی برخاست، کیف کوچکش و دفتر دست‌نویسش را برداشت، دستش را سوی دکتر برد.

«شما، آقای سقراط جهان‌نیده، به هیچ چیز اعتقاد ندارید.»

دکتر لحظه‌ای در سرسرا او را نگه‌داشت و بازهم توصیه کرد به خودش برسد، زندگی آسوده و آسایش بخشی پیش بگیرد، و استراحت کند.

فلیسی جواب داد:

«گمان می‌کنید این کارها با شغل من آسان است!.. فردا يك تمرین در کانون دارم، يك تمرین روی صحنه. برای آزمایش پیراهنم هم باید بروم، امشب هم بازی دارم، و یکسال بیشتر است که زندگی من همین است.»

پائین پای فضای بزرگی که در زیر طاقهای بلند برای
پرواز ورد و دعا ذخیره شده بود رمه رنگارنگ موجودات
انسانی می‌لولیدند.

مردان، همگی در آنجا پای تابوتی آراسته که از نور و
گل پوشیده شده بود حلقه زده بودند :

دورویل، موری پیرمرد، دولاژ، ویکار، دستره، لئون کلیم،
والروش، آمان، رونیار، پرادل، رومیلی، مارشره کارگردان و
زنان همه آنجا بودند: مادام راوو، مادام دولس، الن میدی،
دوورنه، هرشل، فلامپن، ستلا، ماری کلا، لوئیزدال، فائت،
نانتوی، همگی سیاه پوشیده و زانوزده بودند، مثل نوحه‌سرایان
پاره‌ای کتاب دعا می‌خواندند. بودند کسانی هم که گریه می-
کردند. کمترین چیزی که برای تابوت رفیق خود آورده بودند
پلکهای آماس کرده و رخسار رنگ پریده از سرمای صبحدم
بود. تنی چند از روزنامه‌نگاران، هنرپیشگان، درام نویسان و
خانواده‌هایی که همگی از صنعت تئاتر زندگی می‌کنند، باجمعی
کنجاکو بیکاره صحن را پر کرده بودند. دسته سرود لابه‌کنان

فریاد سرداد: «خدایا مارا عفو کن،^۱ کشیش محراب را بوسه زد. رو به جمعیت کرد و گفت:

«خداوند یارتان باشد.»

رومیلی که جمعیت را واری می کرد گفت:

«خوب جمعیتی برای شوالیه آمده است.»

فاژت گفت:

«خانم لوئیزدال را ببینید، بارانی لاستیکی مشکی پوشیده

که حالت عزادار پیدا کند.»

دکتر تروبله که کمی عقب تر با پرادل و کنستانتن مار

ایستاده بود، بنا بر معمول، با صدای آهسته مشغول بررسیهای

روحی خود شد:

«ملاحظه کنید. روی محراب و اطراف تابوت به جای

شمع گچی، چراغ موشیهای کوچک بر سر دولکهای بیلبارد

روشن کرده اند و می خواهند با این ترتیب روغن چراغ به جای

موم پیشکش خدا کنند.

«پرهیزگاران که ساکن حرم اند همیشه روزگار در پی

آن بوده اند که به خدای خود از این ناروهای کوچک بزنند.

این نظر از من نیست، گمان کنم از رنان^۲ باشد.»

قاری در سمت راست محراب، با صدای بمی تقریر می کرد:

«برادران دینی من شما را بیخبر از مردگان نمی گذارم،

تا همچون مردمان نومید دلمرده و اندوهگین نشوید.»

(۱) آنچه در این فصل از دهان واعظ و سرود خانان نقل شده در

متن به زبان لاتینی است. — م.

دورویل از رومیلی پرسید:

«رل فلورانتن را که بازی خواهد کرد؟»

«رونبار. او در این رل بدتر از شوالیه نخواهد بود.»

پرادل آستین تروبله را کشید:

«دکتر سقراط، خواهش می‌کنم شما به عنوان دانشمند و

فیزیولوژیست بگوئید ببینم در اینکه روح جاودانی باشد اشکال

زیادی به نظر تان می‌رسد؟»

او به عنوان مردی پرکار و آزموده که احتیاج به اطلاع

شخصی دارد این سؤال را پیش کشیده بود.

تروبله پاسخ داد:

«دوست عزیز، لابد می‌دانید که پرنده «سیرانو» در این-

باره چه گفت، يك روز سیرانو دو برژراك گفت و گوی دو پرنده

را از سر شاخی می‌شنود. یکی می‌گوید:

روح پرندگان جاویدان است دیگری جواب می‌دهد:

در این جای تردید نیست. ولی این هیچ معنی ندارد که

موجوداتی هم که نه منقار دارند و نه پر، که بال ندارند و بر سر

دوپا راه می‌روند، چنان می‌پندارند که مانند پرندگان دارای

روان سرمدی هستند.»

پرادل گفت:

«لنگه هم. صدای ارگ که بلند می‌شود، از فکرهای

مذهبی عقب می‌نشیند.»

«خداوندان مردگان را آرامش ابدی ببخشای.»

نویسنده نامی «شب ۲۳ اکتبر ۱۸۱۲» در کلیسا پیدا شد،

و در همان آن، همه جا سرزد، از محراب و جلوخان سرپوشیده

تاجایگاه سرود خوانان. انگار او نیز مانند شیطان لنگ، برچوبهای زیر بغل از بالای سر جمعیت می‌پرید، در يك چشم به‌همزدن از نزد مورلو نماینده روشن رأی، که در محوطه جلو کلیسا ایستاده بود تا ماری‌کلر که زیر تابوت زانو زده بود، همه جا را واری کرد. در آن واحد، دم گوش همه از مرد و زن پیچپچه‌ای می‌کرد، به چابکی چیزی می‌گفت و می‌گذشت.

دپرادل، شما از کار این جوان که دل به آن خوبی را رها کرد و رفت مثل يك ابله خود را کشت، هیچ سر در می‌آورید؟ درست دوشب به آغاز نمایش گلوله‌ای در مغزش خالی کرد. هم مجبورمان کرد رلش را به کس دیگر بدهیم، هم هشت شب کارمان را به عقب انداخت. مردك بيشعورا دربدی، شیطان به گردش نمی‌رسید. اما از حق نگذریم مثل بز می‌پرید... رومیلی جان، امروز ساعت دو جایش را پر می‌کنیم مواظب باش رلش را به رنیار بدهند و یاد بگیرد که باید از طاق بالا برود. نه آنکه مثل شوالیه دست مارا در حنا بگذارد! از کجا که این یکی هم بسرش نزنند! نخندید. سرنوشت بعضی رلها بد است. از جمله در نمایشنامه «مارینوفالیه رو» ی من، دست کرجی‌بان ساندرو هنگام تمرین عمومی شکست. ساندروی دیگر به من داده شد... اوهم همان شب اول نمایش پایش دررفت. سومین نفری که به من دادند حصه گرفت.. نانتوی کوچولوی من، وقتی به تئاتر کمدی فرانسه رفتی دل نقش آفرین درخشانی برعهده‌ات خواهم گذاشت... ولی به خدا سوگند خورده‌ام که دیگر اجازه ندهم اینجا نمایشنامه‌های مرا بازی کنند.»

و در هماندم، در زیر در کوچکی که قسمت سرود را از نمازخانه

جدا می‌کرد کتیبه راسین را که بر دیوار نصب بود به همکاران نشان داد و همچون هر پارسی که به آثار عتیقه شهر خود کنجکاو است شروع به تعریف از تاریخچه سنگ نبشته کرد؛ و گفت: شاعر به دلخواه خود در صومعه «پورروایال دشان» پای قبر هامون دفن می‌شود. اما پس از انهدام آن دیر و نبش قبرها، جسد والا کهر ژان راسین همدم و منشی حضور پادشاه بی‌هیچ تشریفاتی به «سنت اتین دهمون» منتقل می‌گردد. آنگاه شرح داد که چگونه سنگ روی قبر، که بر بالای آن پر کلاه خود و علامت قوی سیمین نقره شده، و در زیر کتیبه‌ای دارد که «بوالو» ساخته و «دودار» آنرا به لاتینی بر گردانیده است، در قسمت سرود کلیسای کوچک «مان - یی له سار» به جای سنگفرشی کار گذاشته شده بود، تا آنکه بعدها در سال ۱۸۰۸ آنرا کشف کردند و به اینجا آوردند.

سپس افزود:

«این همان سنگ است! شش تکه شده بود، واسم راسین زیر پای روستائیان رفته بود. بعدها همان شکسته پاره‌ها را تعمیر و حرفهای پاک شده‌اش را از نو درست کردند.»

باسخن‌پردازی و تندى معمول خود در این باره شرح و بسط داد و از حافظه شگرفش مشتی واقعه شکفتی آور و تاریخچه‌های سرگرم‌کننده به میان کشید. به تاریخ جان‌می‌داد و به باستانشناسی هیجان‌می‌بخشید، ابهت جایگاه و هیمنه مراسم موجب شده بود که تحسین و غضبش دم‌به‌دم با شدتی بیشتر جستن کند.

«مثلاً چقدر دلم می‌خواست بدانم، کدام شاگرد بنایان ابلهی بوده‌اند که این سنگ را بر این دیوار کار گذاشته‌اند. «اینجا آرامگاه یوهان راسین عالیجاه است» این درست نیست!

آنها سنگ نبشته بوالوی شریف را به دروغ گوئی واداشته‌اند. جسد راسین در این مکان نیست. او در محراب سوم، سمت چپ، در کریاس آنجا، به خاک سپرده شده است. عجب مردم احمقی هستند! و ناگهان با آرامش خاطر سنگ قبر «پاسکال» را نشان داد:

«این یکی از موزه «پوتی اوگوستن» بدست آمده است. از لونوار هر چه هم ثنا بگویند کم گفته‌اند، چرا که، در هنگامه انقلاب، آنرا درآورد، حفظ کرد....»

آنگاه درس دوم معهود باستانشناسی سنگ نبشته‌ها، بر او الهام شد، این فصل را بسی درخشانتر از آن يك توصیف کرد، از سرگذشت پاسکال درام سرگرم‌کننده و وحشتناکی ساخت، و سپس ناپدید شد. رویهم رفته ده دقیقه بیشتر در کلیسا نمانده بود.

بالای این سرها که پراز نگرانیهای دنیوی و هوسهای پلید بود، نوحه «روز رستاخیز» چون توفان می‌غرید.
«به روز جزا که مخلوق برای دادن پاسخ حاضر می‌شوند، آن روز که مرگ و آفرینش متوقف می‌شود.»

«دوتیل، بگو ببینم، این نانتوی کوچولو و زیبا و دانا چگونه می‌توانسته به هنرپیشه کثیف و پیش‌پا افتاده‌ای مثل شوالیه تن در دهد؟»

«بیخبری شما از دل زنان مرا به تعجب وامی‌دارد.»

«هرشل وقتیکه گندم‌گون بود خوشگلتر بود.»

«ای پروردگاری که مریم را بخشیدی و تمنای لارون را برآوردی به من نیز امید عطا کن.»

«من باید بروم ناهار بخورم.»

«شما کسی را ندارید که با وزیر آشنا باشد؟»

«دورویل خسته شده است. مثل خوك آبی نفس می‌کشد.»

«چند کلمه‌ای درباره خانم‌ماری فالامپن برایم بنویسید.»

او به‌راستی در نمایش «سه‌انتر دم‌بریده» معرکه می‌کرد.»

صدای دعا بلند شد:

«پروردگارا، به روز رستاخیز مرا در زمره گوسفندان

بیگناه جای‌ده، مرا از میان قوچهای تبه‌کار بیرون بر و در سمت

راست بنشان.»

«پس بخاطر نانتوی مخ خودش را داغان کرد؟ برای این

پتیاره که به‌زحمت آب گرم کردن کون‌هم نمی‌ارزدا»

پیشنماز شراب و آب در قدح کرد و گفت:

«ای خداوندی که گل عجیب طبیعت آدمی را آفریدی و

عجیب‌تر آنکه آن‌را به‌قالب ریختی، مرا یاری کن.»

«دکتر، آیا به‌راستی او خود را برای آن کشته که نانتوی

دوستش نمی‌داشته است؟»

تروبله جواب داد:

«او برای این خودکشی کرد که نانتوی کس دیگری را

دوست می‌داشت. گناه و سوسه تصویرهای ژنتیک سبب جنون و

مال‌بخولیا می‌شود.»

پرادل گفت:

«دکتر سقراط، شما هنرپیشگان بیمایه‌را نمی‌شناسید. او

برای آن خودکشی کرده که تأثیری به‌جای گذارد، نه برای

چیز دیگر...»

کنستانتن مار گفت:

«تنها هنرپیشگان بد هستند که احتیاج مقاومت ناپذیری به جلب نظر دیگران، بهر قیمت باشد، در خود احساس می کنند. پارسال، در محل ما، در سن بارتولومه، موقعیکه ماشین خرمنکوب کار می کرد، یک پسر بچه سیزده ساله بازویش را در چرخ دنده گذاشت و سراسر شانه اش خرد شد. پزشکی که بازوی او را برید، روزی ضمن پانسمان ازش پرسید، چرا خود را آنچنان ناقص کردی؟ بچه هم اعتراف کرد برای آنکه دیگران به حال او توجه پیدا کنند.»

در این میان نانتوی، بالبان به هم فشرده، چشمان خشکش را به شال سیاهی دوخته بود که تابوت را می پوشاند، و با بی-حوصلگی انتظار می کشید تا آب تربتش را بحد کافی بزنند، و از شمع کافوری و دعا‌های لاتینی چیزی را از مرده دریغ ندارند تا نیکنفس و سر برآه به گور خود رود، چون همانشب پیش هم باز او به نظرش آمده بود. فلیسی فکر می کرد برای آن برگشته است که هنوز روحانیان کلمات آرامبخش آخرین را بر او ندانیده بودند. سپس از یاد آنکه روزی هم خود او می میرد و مانند این مرد، میان تابوت، زیر شالی سیاه جای می گیرد، از ترس لرزید و چشمانش را بست. فکر زندگی چنان در وی قوت داشت که مرگ را هم به صورت زندگی هراس انگیزی می پنداشت. از مردن ترسید و دعا کرد که عمرش دراز باشد. خود را گنهگار و آلوده دامن دانست، توبه کنان در کتاب دعائی که بدست داشت، حرفهائی خواند که معنا نداشت، و با وجود این آسوده خاطرش می کرد:

«خداوند!، مسیح، سلطان فیروزی، روح کلیه مؤمنان مرده را از عذاب جهنم و درك اسفل نجات بخش. آنان را از کام شیرشرزه برهان. مگذار دوزخ آنان را مدفون کند و مگذار در ظلمات سرنگون گردند؛ بگذار میکائیل مقدس، سرور فرشتگان، آنانرا به نور مقدس رهنمون گردد، همانکه تو به ابراهیم و نواذ گانش وعده کرده‌ای...»

موقع برداشتن تابوت، حاضران، دچار احساس مبهمی شدند که حالت رمزش تقدس بیشتری به آن می‌داد، گفت و گوهای خصوصی را قطع کرد، و چنان جلوه کرد که حضور ذهنی دست داده است. چون ارگها خاموش، ونوای زنگوله‌ای بلند شد که کودک‌کی آنرا تکان می‌داد، سرها فرود آمد. آنگاه، پس از سوره آخر انجیل، و ختم دعا، همینکه کشیش پیشاپیش خادمان کلیسا و درمیانه سرود «رهائی» رو به تابوت حرکت کرد، انگار همه خلاص شدند و اندکی به همدیگر تنه زدند تا از جلو تابوت عبور کنند. زنان که همه صفا و افسردگی و ندامتشان از زانو زدگی و بیحرکتی بود از آن تکان و برخورد هائی که در حین رژه روی داد، بیدرنگ به افکار روزانه خود باز گشتند، میان خود و با مردها مشغول صحبت از کار و بار خود شدند. آلن میدی به فلامپن گفت:

«تو می‌دانی که نانتوی به تئاتر کمدی فرانسه می‌رود؟»

«غیر ممکن است!»

«قرار داد هم امضاء شده است.»

«چطور توانسته موفق شود؟...»

آلن جواب داد:

«برای کم‌دی بازیش که نبوده، مسلم است.»

وسرداستانی بسیار رسوا را باز کرد.

فلامپن گفت:

«مواظب باش، پشت سر تو است.»

«خودم خوب می‌بینم، خیال نمی‌کنی آمدن به اینجا

خیلی رو می‌خواهد؟»

ماری کلر خبر فوق‌العاده‌ای را به گوش دورویل رساند:

«می‌گویند خودش را کشته، بلکه دروغ است. هیچ هم

خود را نکشته است، دلیلش هم اینکه دارند در کلیسا چالش

می‌کنند.»

دورویل پرسید:

«پس چه شده؟»

«آقای لینی، می‌چ اورا بانانتوی گرفته واز بینش برده،

همین.»

«نه بابا؟!»

«مطمئن باش که خبر من موثق است.»

گفت و گوها تند و معمولی می‌شد.

«شما کجا، این جا کجا؟ ای کهنه هنرپیشه صامت!»

«چنته دارد خالی می‌شود.»

«استلا از هنده نماینده مجلس توصیه گرفته، که نه تاشان

عضو کمیسیون بودجه‌اند.»

«با این همه بهش گفتم، به هرشل که دل «دسته گل» به

کار شما نمی‌خورد، شما باید نقش يك مرد جدی را داشته باشید.»

وقتی تابوت به روی دوش نش کشها، از زیر دروازه گذشت

روشنائی دلنواز خورشید زمستانی بر رخسار زنان و گلهای سرخ روی تابوت فرود آمد. گروهی از شاگردان جوان مکتبهای نقاشی که در دو صف درمیدان جلو کلیسا ایستاده بودند، پی چهره‌های مشهور می‌گشتند و دختر بچه‌های کارگر کارگاههای نزدیک، که دوبدو کمر یکدیگر را گرفته بودند، آرایش و لباس زنان هنرپیشه را بررسی می‌کردند. دو پسر بچه ولگرد، که به زندگی در زیر آسمان گاه آرام و گاه وحشی خو گرفته بودند، خود را به روی پاهائی دردناک بلند کرده و به دیوار جلوخان تکیه کرده بودند، و نگاههای افسرده خود را آهسته به اطراف می‌گردانیدند، و طلبه‌ای مدهوش زلفان آتشی رنگی شده بود که بر پشت کردن فاژت پیچ و تاب می‌خورد.

او بر بالاترین پله، جلودرها ایستاده و با کنستانتن مار و چندتن روزنامه نویس مشغول صحبت بود:

«... آقای لین بی؟... اومدتها پیش از آنکه با نانتوی آشنا بشود، بخانه من آمد و رفت داشت. ساعتهای تمام باچشمان هوسناک نگاهم می‌کرد، بی آنکه جرأت کند چیزی بهم بگوید. من با رضا و رغبت به خانهاام راهش می‌دادم زیرا که مرد بسیار شایسته‌ای بود، این را باید انصاف داد که رفتارش بسیار عالی است. تا حد امکان خوددار بود، تا آنکه روزی به زبان آمد که عاشق دیوانه من شده است. بهش جواب دادم، حالا که جدی صحبت می‌کنید، منم جدی می‌گویم؛ به راستی دلم به حالتان می‌سوزد؛ چون هر وقت برایم چنین پیشامدی کرده، سخت غیظم گرفته، زیرا که مریک زن جدی هستم، من ترتیب زندگی خود را داده‌ام و دیگر برای شما نمی‌توانم کاری کنم. اونومید شد و خبر داد که

رهسپار قسطنطنیه است، و دیگر بر نخواهد گشت. امانه می توانست تصمیم بگیرد و بماند؛ و نه دل می کند تا برود. بیمار شد و افتاد. نانتوی که خیال می کرد من لین بی را دوست دارم و می خواهم نگاهش دارم، خود را کشت تا او را از چنگ من در بیاورد. به او پیشنهاد های دیوانه وار کرد. اغلب کارهایش مایه مسخره بود ولی خودتان خوب می فهمید که من هیچ مانع نقشه هایش نمی شدم. آقای لین بی هم برای آنکه دل مرا بسوزاند، پشیمانم کند، چه می دانم؟ به امید آنکه حسودم کند، آشکارا به پیشنهاد های نانتوی تن می داد. به این شکل بود که با هم نزدیک شدند. من هم از خدا خواستم. آخر من و نانتوی بهترین دوستان روی زمینیم.»

مادام دولس، از میان چپر کنجکاوان، آهسته آهسته از پلکان پائین آمد و پیش خود گمان کرد جمعیت پچپچه کنان می گویند: «این دولس معروف است!»

سر راه نانتوی را گرفت، او را به سینه چسباند، و بایک حرکت زیبای حاکی از شفقت مسیحی گری، او را میان پالتوی خود کشید، و گریه گلو گفت:

«دختر جان، از دعا غافل مشو. این مدال را هم داشته باش. خود پاپ تبر کش کرده و یکی از پدران فرقه دومینیک به من یادگار داده است.»

مادام نانتوی، مادر فلیسی، که اندکی به نفس نفس افتاده، اما پس از تجدید عشق از نوجوان شده بود، آخر همه بیرون آمد. دورویل با اودست داد و آهسته گفت:

«بیچاره شوالیه!»

مادر نانتوی جواب داد:

«بد آدمی نبود، ولی ناآزموده بود. آدم حسایی که اینطور خودکشی نمی‌کند. پسری ادبی بود.»

کالسکه‌نعلش کش درسواد پر هیمنه پانتئون به حرکت آمد و وارد خیابان سوفلو شد، که دوطرفش را کتابفروشیها گرفته‌اند. رفیقان شوالیه، کارکنان تئاتر، مدیر، دکتر سقراط، کنستانتن-مار، چند روزنامه‌نویس و چندتن تماشاگر آنرا دنبال کردند. گروه روحانیان با زنان هنرپیشه سوار درشکه‌ها شدند. نانتوی برخلاف نظر مادام دولس بایک درشکه‌کرایه شهری به اتفاق فاژت به مشایعت رفت. هوا خوب بود و همه پشت کالسکه نعلش کش مشغول حرفهای عادی خود بودند:

«این گورستان آن سرجه‌نم است!»

«مونپارناس؟ فوقش نیمساعت راه است.»

«می‌دانی که نانتوی در کم‌دی فرانسه استخدام شده است؟»

کنستانتن-مار از رومیلی پرسید:

«امروز تمرین داریم؟»

«مسلّم است، سر ساعت سه، در کانون تئاتر. تا ساعت پنج

تمرین می‌کنیم. امشب، من بازی دارم، فردا دارم، یکشنبه هم

صبح بازی می‌کنم، هر شب... کار ما هنرپیشگان پایان ندارد،

مدام باید از نو شروع کرد، مدام باید از جانمان مایه بگذاریم...»

آدولف مونیه شاعر، دستی روی شانه‌اش گذاشت:

«رومیلی، حالت خوب است؟»

«تو چطور، مونیه؟... همینطور مشغول زور دادن صخره

سبزیف هستیم. این تازه چیزی نیست. موفقیت به هیچ چیز جز

خود مابستگی ندارد. اگر نمایشنامه بد باشد و شکست بخورد

هر آنچه که روی آن گذاشته‌ایم، کارمان، ذوق و استعدادمان، تکه جانمان با آن فرومی‌ریزد و به هدر می‌رود... از این فرو ریختن‌ها چه‌ها که ندیده‌ام! چه بارها که نمایشنامه روسپی وار به زیر افتاده و مرا با خود نقش زمین کرده است! آخ! کاش انسان تنها چوب خطاهای خودش را می‌خورد!...

مونیه به تند ی پاسخ داد:

«رومیلی عزیزم، فکر نمی‌کنید، که اقبال ما درام نویسه‌ها آنقدر که به هنرپیشگان کم‌دی‌بستگی دارد به خود ما ندارد؟ فکر نمی‌کنید که گاه از روی بی‌احتیاطی و ناشیگری، اثری را که در اوج عظمت بوده بر زمین زده باشند؟ مگر نه آنکه ما خود همچون سربازان چریک سزار، از آن در تشویش و اضطرابیم که زندگی ما نه به لیاقت خود ما، بلکه به مهارت کسانی وابسته است که با ما مشغول پیکارند.»

کنستانتن مار گفت:

«زندگی اینست، همین‌ا در هر کار، همه‌جا، و همیشه، ما کیفر خطاهای دیگران را می‌پردازیم.»
مونیه گفت:

«از این حرف درست‌تر نمی‌شود. ما از همین بیداد به تنگ آمده‌ایم.»

چون درام غنائی او به نام «پاندولف» به تازگی زمین خورده بود.

کنستانتن مار جواب داد:

«هیچ‌هم نباید به تنگ آمد. قانون مقدسی در کارست که بر جهان فرمان می‌راند، و ما بایستی از آن اطاعت کنیم و آنرا بپرسیم،

و آن بیداد است، بیداد مقدس و فرخنده، بیدادی که در همه جا بعنوان بخت، دولت، نبوغ، و لطف پروردگار نامگذاری شده است. آنرا نشناختن و به نام واقعیش نیایش نکردن، ضعف و ناتوانی است.»

مونیه که مردی آرام بود گفت:

«عجیب حرفهائی می زنید!»

کنستان تن مار گفت:

«فکر کنید. شما هم خود از هواداران بیدادهستید، زیرا که پی افتخار و بزرگی می روید، و از روی منطق مایل به خفه کردن رقیبانی، این میل طبیعی، ناعادلانه و مشروع است. آیا شما از کسانی که دیده ایم دم از عدل و داد می زنند کسی ابله تر و نفرت انگیزتر سراغ دارید؟ افکار عمومی، که به هر حال چندان هوشیار نیست، احساس همگانی، که خود حس برتری نمی تواند باشد، دریافته است که این دسته کسان بر علیه طبیعت و جامعه و زندگی هستند.»

مونیه گفت:

«درست، ولی بیداد...»

«داد چیزی نیست جز رؤیای جاهلان... بیداد روح یزدان است. همان فلسفه گناه آدم کافست که من به مسیحیت بگرایم و اصل عفو و رحمت پروردگار به خودی خود همه حقایق بشری و الهی را فاش می سازد.»

رومیلی مؤدبانه پرسید:

«شما به خداوند ایمان دارید؟»

«من، نه، ندارم، اما کاش داشتم. من آنرا به چشم

گرانیهاترین سرمایه‌ای می‌نگرم که در این عالم می‌توان از آن بهره برد. در «سن بارتولومه» من هریکشنبه و همه عیدها به نماز جماعت می‌روم، و یکبارهم نشده که وقتی کشیش دعای آخرش را می‌خواند، من این جمله را به زبان نیاورم: من حاضرم هرچه از خانه و کشتزار و جنگل دارم بدهم و مثل این حیوان بی‌شعور بشوم.

میشل نقاش جوانی که ریش صوفیانه‌ای گذاشته بود، رو به روژه دکورساز کرد و گفت:

«این شوالیه بیچاره برای خود افکاری داشت. منتها همه‌اش خوب نبود. شبی شادمان و گشاده رو پا به آبخو فروشی گذاشت، پهلوی ما نشست، و همچنانکه کلاه کهنه‌اش را با انگشتان کشیده و قرمز می‌چرخاند گفت:

«سبك درست بازی درام را پیدا کرده‌ام. تاکنون کسی نتوانسته درام بازی کند، هیچکس، فهمیدید!» و کشف خود را برای ما تعریف کرد:

«هم اکنون از پارلمان می‌آیم. مرا برده بودند بالای آمفی تئاتر. از آن بالا، نمایندگان عین حشره‌هائی بودند که در ته چاهی می‌لوaidند. یکباره مرد كوچك اندام خپله‌ای پشت تریبون رفت. انگار گونی ذغال بردوش می‌کشید. آرنجها را باز می‌کرد و مشتها را می‌بست. تا دلتان بخواهد مضحك بود! لهجه جنوپی داشت و غلط حرف می‌زد. از کارگران، پرولترها، و عدالت اجتماعی گفت. خیلی عالی! صدایش، ریختش، بدل می‌نشست؛ نزدیک بود تالار از کف زدن فرو ریزد. با خود گفتم: او اینجا همان کاری‌دومی‌کند که من در تئاتر، تازه من بهترش را

می‌کنم. من که کمدی باز هستم، درام بازی می‌کنم. بزرگترین رلهای درام برای آنکه اثربخش باشد، بایستی به دست يك هنرپیشه کمدی بازی شود، منتها کسیکه روح داشته باشد.»
شوالیه بیچاره خیال می‌کرد به هنر تازه‌ای دست پیدا کرده است. سر آخر گفت:

«معلوم خواهد شد.»

در گوشه بولوارسن میشل، روزنامه نگاری نزدیک مونه رفت و گفت:

«آیا درست است که روبردولینی عاشق دیوانه فائت بوده است؟»

«اگر هم بوده، چندان وقتی نمی‌شود. همین دوهفته پیش درتئاتر فائت را نشانم داد و پرسید: این دخترک موبور کیست؟»

خبرنگار يك روزنامه عصر به خبرنگار يك روزنامه صبح گفت:

«من ریشه‌اش را نمی‌دانم. آخر این چه جنونی است که ما برای بهتان زدن به بشرداریم. من برعکس، از تعداد اشخاص شایسته‌ای که می‌بینم درحیرتم. باید پذیرفت که مردم درزمینه نیکوکاریهای خود شرم می‌کنند، و فداکاریها و بزرگواریهای خود را برزبان نمی‌آورند... شما و رای این فکر می‌کنید؟»
خبرنگار روزنامه صبح جواب داد:

«من هر وقت که اشتباهی، دری را باز کرده‌ام، منظورم هم معنای صریح آنست هم استعاری آن، به تنگی برخورد کرده‌ام که هیچ فکرش را نمی‌کرده‌ام. اگر می‌شد جامعه را همچون

يك لنگه دستکش پشت رو کرد و درونش را دید، از بیزاری و
هراس غش می کردیم.»
روژه به میشل نقاش گفت:

«زمانی، من باعموی شوالیه در کنار «بوت» آشنائی پیدا
کردم. او عکاس بود، منتها در جامعه اخترشناسان. خل بود و
همیشه عکس این مشتری را به نشانی دیگری می فرستاد.
مشتریها... همه، فریادشان بلند شده بود. کسانی هم پیدا می -
شدند که عکس دیگری را شبیه خود می پنداشتند.»
«کارش بکجا رسید؟»

«به ورشکستگی. بمد هم خود را به دار زد.»
در بولوار سن میشل، پرادل که داشت کنار تروبله راه
می رفت، باز از فرصت استفاده کرد که بفهمد آیا روح جاویدانست
و سرنوشت انسان پس از مرگ چیست؟ ولی چون هیچ جوابی
به نظرش قانع کننده نمی آمد، تکرار می کرد:
«می خواستم بدانم.»

این بار دکتر سقراط جوابش داد:
«آدمیزاد برای دانستن ساخته نشده است؛ انسان را چه
به فهمیدن. ما ابزار این چیزها را نداریم. پیچ و تاب مغز
آدمی بزرگتر و غنی تر از يك گوریل است، ولی بین آنها هیچ
تفاوت اساسی وجود ندارد. بلندترین اندیشه های ما و وسیعترین
دستگاههای عصبی ما چیزی نیست مگر دنباله متعالی همان
افکاری که میمونها به سرداشته اند. اینکه ما از سگ بهتر،
جهان هستی را می شناسیم مایه ناز و خرسندی ما می شود، حال
آنکه این به خودی خود ناچیز است، چه اوهام ما با آگاهیهای

ما یکسان افزایش پیدا می‌کند.»

ولی دیگر پرادل گوشش بدهکار او نبود. درذهن خود مشغول پروراندن نطقی بود که می‌بایستی بر سر خاك شوالیه ایراد کند.

موقعیکه قطار مشایعت‌کنندگان به سمت چمنزارهای بی-گل خیابان رصد خانه پیچید، تراموا، برای احترام مرده، جای خود را به تابوت و همراهان داد. تروبله به این نکته اشاره کرد و گفت:

«مردم، مرده را محترم می‌شمارند، زیرا که به درستی حساب می‌کنند، وقتی مرگ قابل احترام باشد، دست کم هر کسی می‌تواند از این نظر آسوده خاطر باشد که روزی محترم خواهد شد.»

هنرپیشگان آشفته حال از مرگ شوالیه صحبت می‌کردند. دورویل، انگار سری در میان باشد، با صدائی ژرف فاجعه را فاش می‌کرد:

«این يك انتحار نیست. يك جنایت عشقی است. آقای لین‌بی، شوالیه و نانتوی را غافلگیر کرده و هفت گلوله به سوی خالی کرده است. دو فشنگ، به سرو سینه رفیق بیچاره ما خورده است، چهارتا به هدر رفته و پنجمین، زیر پستان چپ نانتوی را خراشیده است.»

«نانتوی زخم برداشته است؟»

«سبك.»

«آقای لین‌بی تعقیب خواهد شد؟»

«می‌خواهند روی قضیه سرپوش بگذارند، حق هم دارند.»

آخر من خوب از همه جا خبر دارم.»

دردرشکه‌ها هم خانمهای هنرپیشه شایعه جوراجور پخش می‌کردند. دسته‌ای آفرای قتل و دسته‌ای خودکشی می‌شمردند. فلامین قول می‌داد که:

«تنها يك تیرتپانچه به سینه خود خالی کرده، فقط زخمی شده بوده. پزشك گفته: اگر به موقع رسیدگی شده بود، نجات یافته بود. ولی او را روی تخته بندی کف زمین رها کرده‌اند تا درخونش بفلتد.»

مادام دولس به خانم آلن میدی گفت:

«من بارها برایم پیش آمده تالب تخت مرده نزدیک بروم، همینکه زانو می‌زنم و دعا می‌خوانم، انگار صفای ملکوتی پیدا می‌کنم.»

آلن میدی در جوابش گفت:

«خوشا به سعادت شما!»

در انتهای خیابان «نخستین پیکار» در بولوارهای پهناور و خاکستری رنگ، همه احساس کردند که به دنبال تابوت ازمرز زندگانی گذشته و به بوم مردگان رسیده‌اند. در سمت راست سنگ‌تراشیها و گل‌فروشیهای گورستان ردیف شده بود، و بساط گلدانها، اسبابهای ارزان قیمت قبر، مانند تاجهای گل دگمه‌ای سیمانی، باغچه‌های دستی روئین، و فرشته‌های نگهبان گچی، گسترده بود. در سمت چپ، خواجهای سفید، از پشت دیواره گورستان، از لای درختان سربرهنه زیر فون، سرکشیده بودند.

همراهان جنازه در همه جا، از خلال غباری کمرنگ،

هوای مرگ، مرگ عادی و منظم را که شهر و دولت ترتیبش را می‌دهد، و تقوای خانواده‌ها پیرایه ناچیزی بر آن می‌بندد، در سینه احساس می‌کردند. از وسط دوستون سنگی ستبر، که بر سر هر کدام يك ساعت شنی قرار داشت عبور کردند. اربابه آهسته از روی شنهایی که در سکوت صدا می‌دادند پیش آمد. گوئی بلندی صدای آن در میان خانهٔ مردگان دوبرابر شده بود.

مشایبان اسمهای مشهور روی سنگها را می‌خواندند، و گاه به مجسمه دختر نشسته‌ای که کتاب می‌خواند، می‌نگریستند. موری پیر از روی کتیبه‌ها عمر رفتگان را حساب می‌کرد، زندگانیهای کوتاه و از آن بیشتر زندگيهای میانه، همچون پیشگوئی نامبارکی افسرده‌اش می‌کرد. و چون به عمرهای دراز عبرت انگیز می‌رسید، سرخوش و امیدوار می‌شد که شاید هم از عمرش زیاد باقی مانده باشد.

ارابه در میان يك خیابان فرعی ایستاد. روحانیان و بانوان از درشکه‌ها پیاده شدند.

آقای دولاژ، مادام راووی نازنین را که اندکی سنگین شده بود، از بالای رکاب کالسکه بغل کرد، و همچنانکه به زمینش می‌گذاشت، نیمی شوخی و نیمی جدی، پیشنهادهایی به او کرد. او دیگر به هیچ رو جوان نبود، نیم قرن در تئاتر زندگی کرده بود. دولاژ با آن سن بیست و پنجساله خود، نمی‌توانست او را پیر گفتار نشمرد. ولی آنجا، با آن درگوشی حرف زدن، تحريك شد، ویرش گرفت، و در گفتار صادق شد. در حقیقت هوای او به دلش افتاد، خواه بر اثر کنجکاوی شهوی، یا میل انجام دادن يك کار فوق‌العاده و اطمینان پیدا کردن به اینکه چنان کاری از

دستش ساخته است، و شاید هم بر اثر غریزه فنی خوشگل پسران؛
از همه اینها گذشته، نخست چیزی را خواسته بود که میل نداشت
ورفته رفته به هوس چیزی افتاد که درخواست کرده بود. مادام
راو با غضب و نفرت و غرور از دستش گریخت.

و تابوت بر روی دست مردان به راه باریکی میان
سروچه‌ها برده می‌شد، و زمزمه دعاها و نیازها آن را در میان
می‌گرفت:

«باشد که فرشتگان ترا به بهشت رهنمون شوند، شهیدان
به پیشوازت آیند، و ترا به اورشلیم مقدس رسانند. دروازه
محراب فرشتگان به رویت بگشاید و بالاazar بینوا محشور
گردد.»

راههای هموار به پایان رسید. جنازه سبکبال می‌رفت،
و مشایعان از کشیش و بچه‌های سرود خوان، ناگزیر از هم
پراکنده می‌شدند. از روی سنگ قبرهای خوابیده خیز بر می-
داشتند، از لای سرستونها و لوحهای یادبود می‌گذشتند. از میت
دور می‌افتادند و باز به آن می‌رسیدند.

ناتنوی کتاب بدست، پریشان و دلنگران، با حرارت و
چابکی، دامنکشان پی جنازه می‌رفت. دامنش گاه به نرده قبری
گیر می‌کرد، و گاه به تاج خشکیده‌ای می‌سایید و سر گلهای
دگمه‌ای به آن می‌چسبید. عاقبت نخستین کسانی که رسیدند
بوی نمور خاک تازه را شنیدند، و از بالای سنگ قبرهای کنار،
به کودالی که تابوت را فرو می‌داد نگاه کردند.

کمدی بازان داوطلب پرداخت هزینه کفن و دفن شده
بودند و برای خرید زمین کافی برای رفیقشان، یعنی دومتر برای

بیست و پنجسال، هریک سهمی گذاشته بودند. رومیلی به نام هنرپیشگان اودئون، سیصد فرانک، درست ۳۰۱ فرانک و ۸۰ سانتیم، به حساب مراسم تدفین ریخته بود. حتی نقشه بنای یادبود، و لوح شکسته‌ای را که سورتکهای خنده‌آور به آن می‌خورد، خود او طرح کرده بود. منتها بالاخره روی آن تصمیم گرفته نشده بود. کشیشی قبر را تقدیس کرد، کشیش دیگری باکودکان این کلمات مقدس را دم گرفتند:

«خدای بزرگ او را قرین آرامش جاویدان کن.»

«روشنائی جاویدش بخش.»

«تا به آرامش بگذراند.»

«آمین!»

«روح او را به‌سان روح همه پاکان پیامرز تا در صفا و

آسایش به‌سر برد.»

«آمین»

«از ژرفنای...»

هرکس به‌نوبه خود جلو آمد تا آب دعا به تابوت زند.

نانتوی مراقب همه چیز بود، از دعاها تا بیلهای خاک و آخرین

آبی که برگور پاشیده شد. سپس تنها در گوشه قبر زانو زد و با

اهتمام وافر این دعا را خواند:

«پدر ما که در آسمانهاست...»

پرادل در کنار خاک آغاز سخن کرد و گفت:

«من خیال سخنرانی ندارم. ولی تاثیر اودئون نمی-

توانست هنرمند جوانی را که محبوب همه بود بدون بدرود

ترك کند.»

«از این رو، من به نام خانواده بزرگ و صمیمی هنر-
مندان، آنچه را که در قلب همه ما جای دارد، بر زبان می آورم...»
هنرپیشگان، به ردیفهای منظم، گرد سخنران را گرفته
بودند، و با حضور دل گوش می دادند.

سراپا گوش شده بودند و با گوش، دهن، چشم، دست و پا
گفتارش را تأیید می کردند. هریک به شکلی گوش می کرد، یکی
با ابهت، یکی با ساده لوحی، یکی با دردمندی، یکی با سرپیچی.
«... نه مدیر تئاتر نخواهد گذاشت کمدی باز سرفرازی
که در دوران بسیار کوتاه کار خود امیدواریها به وجود آورده
بود، بدون بدرود از نزد ما برود.

«شوالیه، پرشور، با وجدان، بی آرام، به نقشهائی که می -
آفرید خصلتی مخصوص، و حالتی ممتاز می بخشید. همین چند
روز پیش، می توانم بگویم؛ چند ساعت بیش نمی گذرد که ما
دیدیم با چه قدرتی يك نقش ساده را برجسته از آب درآورد.
به طوریکه نویسنده نامی نمایشنامه، خود از آنهمه هنرنمایی
به شگفت آمد. شوالیه پیروز گر بود. آتش مقدسی در نهاد خود
داشت. شاید سبب فرجام ناهنجارش پرسیده شود. پی آن نگردید.
شوالیه فدای هنرش شد، به تب هنرپیشگی در گذشت. همان
شعله ای که آهسته آهسته همه ما را می سوزاند او را خاکستر کرد.
افسوس! تئاتری که مردم در آن جز لبخند و اشکهای دلنوازتر
از لبخند نمی جویند، مولای بخیلی است که از خدمتگزاران
خود فداکاری در بست و جانبازیهای ناگوار توقع دارد، و که گاه
نیز طلب قربانی می کند. بدرود، شوالیه، بتام همه رفیقانت،
بدرود!»

دستمال‌ها اشکها را سترد. کم‌دی بازان صادقانه می‌گریستند، بر حال خود اشک می‌ریختند. وقتی همگی رفتند، دکتر تروبله که با کنستانتین مار در قیرستان تنها مانده بود نگاهی به توده قبرها انداخت و گفت:

«این فکر او گوست کنت را به یاددارید که «بشریت تشکیل یافته از آنها که بوده اند و آنها که هستند ولی رفتگان چندین برابر زندگان هستند؟» مسلم است که مردگان خیلی بیشترند. چه از نظر تعداد، و چه از نظر عظمت کار انجام یافته، قدرت آنها بسی بیشتر است. آنها هستند که حکومت می‌کنند؛ ما پیرو و مطیع آنانیم. اربابان ما زیر این سنگها غنوده‌اند. این آن قانون‌گزار است که قانونش هنوز برهن حاکم است، و این آن معماری که خانه مسکونی مرا ساخته، او آن شاعری که خیال پروریهایش هنوز ما را به شور می‌آورد، و این سخن‌پردازی که ما را پیش از تولدمان قانع و مطمئن کرده است. سازندگان معرفت‌های غلط یا درست ما، عقل یا جنون ما، اینها هستند.

اینجا هستند سران استوار و ثابت قدمی که کسی از فرمانشان سر نمی‌تابد. اقتدار، پای‌ورزی و دوام از آن‌ایشانست... نسل زنده در برابر نسلهای بیشمار مردگان چقدر ناچیز است! اراده یک‌روزه ما در برابر اراده چندین هزار ساله آنان چیست! ما چگونه می‌توانیم بر آنان بشوریم و از فرمانشان سرپیچیم؟ ماحتی فرصت سرکشی نداریم.»

کنستانتین مار بلند گفت:

«دکتر سقراط، سرانجام شما هم به این نتیجه رسیدید! از پیشرفت و ترقی، از عدالت نوین، از صلح جهان و از فکر آزاد

دست برمی دارید و تسلیم رسم و سنت می شوید... به لغزش کهن،
به جهل نیک، به بیداد ارجمند نیاکان رضایت می دهید. وارد
آئین فرانسوی می شوید، به رسم باستان و فرمانروائی نیاکان
کردن می نهید.

تروبله پرسید:

«شما رسم و سنت را از کجا می آورید؟ قدرت را از کجا
می گیرید؟ سنتهای آشتی ناپذیر، عاداتهای گوناگون، و قدرتهای
مخالف وجود دارد. مردگان يك اراده را بر ما تحمیل نمی کنند.
ما را تابع اراده های متضاد می کنند. عقاید گذشته که به روی ما
فشار می آورند نامعین و درهم و برهم اند. این عقاید از یکسو ما
را از بین می برند، از سوی دیگر خود را. این مردگان، همه،
زمانی چون ما در آشوب و تضاد زیسته اند. هر کدام، در دوره
خود، به شکلی، با کینه یا عشق، رؤیای زندگی را بسر آورده است.
ما نیز به نوبه خود به این رؤیا پایان می دهیم، و البته اگر
میسر باشد، باخوشی و شادگامی. باری، برویم ناهار بخوریم.
شمارا به دکان کوچکی در خیابان واوون می برم، دکان خانم
کلمانس، که جز يك خورش ندارد، منتها خورشی که معرکه
است. کاسوله کاستل نوداری، و نباید آنرا با کاسوله کارکاسون
که باب شده و ژیکوی ساده گوشت و لوبیاست، اشتباه کرد.
کاسوله کاستل نوداری را از ران غازی که با سرکه عمل آورده
باشند و لوبیای سفید و پیه خوک و يك سوسیسون کوچک درست
می کنند. برای آنکه خوشمزه بشود باید مدت زیادی روی آتش
ملایم بماند. کلمانس بیست سال است کاسوله می پزد. گاه غاز
یا پیه خوک در ماهیتابه می کند، گاه سوسیسون و لوبیا، ولی

کاسوله‌اش همیشه همانست. مایه یکی است، و همین مایه کهن و گرانیه است که به آن همان عمو می‌رامی دهد که از پیکر عنبر آسای زنان در تابلوهای استادان قدیم «ونیز» می‌چشیم. بیائید، تا کاسوله خانم کلمانس را به شما بچشانم.»

نانقوی پس از خواندن دعا بی آنکه منتظر نطق پرادل شود به درشکه‌ای پرید تا به روبر دولین‌بی که درمقابل ایستگاه مونپارناس منتظرش بود برسد. از میان راهگذرها به‌همدیگر دست دادند و بی آنکه چیزی بگویند به‌هم نگاه کردند. بهتر از هر وقت خود را دلبسته‌همدیگر احساس کردند. روبر دوستش داشت.

بی آنکه بداند دوستش می‌داشت، او می‌پنداشت فلیسی هم یکی از همان رشته بی‌پایان شادکامیهاست که در دسترسش قرار گرفته بود. ولی چنین نبود. اکنون شادکامی برای او شکل فلیسی را گرفته بود، و اگر بهتر به‌زنان بیشماری می‌اندیشید که در پهنه زندگی نوآغاز به‌خود نوید می‌داد، پی می‌برد که اکنون همگی آنان شکل فلیسی به‌خود می‌گرفتند، یادست‌کم از این نکته آگاه می‌شد که بی آنکه قصد وفاکاری داشته باشد، در فکر فریب اوهم نیست و از آنروز که فلیسی به‌او تن داده بود دیگر به‌هوس کسی نیفتاده بود.

باین همه، این بار که او را در آن میدان شلوغ وعادی، دور از سایه شهوت‌انگیز شب، و بیرون از پرتو نوازشگر

خوابگاه که به پیکر برهنه‌اش ابهام دلنشین کهکشانی می‌داد، دید، حالی دیگر پیدا کرد. روشنایی تند روز درخشنده، پیش‌نور موشکاف خورشید که فارغ از هر هاله و سایه‌ای می‌تافت، و از پشت توری، پلکهای اشک‌سوخته و گونه‌های صدفی و لبان پژمرده‌اش را آشکار می‌نمود، در روبر این احساس را به وجود آورد که نسبت به این موجود میل مرموز و عمیقی پیدا کرده است.

روبر چیزی نپرسید. حرفهای عاشقانه زدند. و چون فلیسی سخت گرسنه بود، روبر او را برای ناهار به کاباره معروفی برد که اسمش با حرفهای طلائی بالاسریک بنای کهنه برق می‌زد. در باغچه زمستانی نشستند. تخته‌سنگها، استخر و درخت آنجا با آئینه‌های قدی که در میان چفته‌های سبز بود، چند برابر شد. سرمیز، هنگام مشورت روی صورت‌غذا، چنان خودمانی و با صفا حرف می‌زدند که هرگز سابقه نداشت. روبر گفت که از دلهره‌ها و دغدغه‌های این سه‌روزه از کوره در رفته بودم. اما حالا دیگر فکرش را نمی‌کنم. بیشتر از این معنی ندارد که به این ماجرا فکر کنیم.

فلیسی از حال خود برایش گفت. و شکایت کرد که بد خواب شده و خوابهای آشفته دیده ولی تعریف نکرد چه خوابها دیده است. از به میان کشیدن حرف مرده پرهیز می‌کرد. روبر پرسید صبح امروزت چطور گذشت؟ خسته نشدی؟ دیگر چرا تا قبرستان رفتی، کاری که هیچ حاصلی نداشت.

از آنجا که نمی‌توانست آنچه را که در ژرفای روح مقید به آداب مذهبی و معتقد به‌ورد و دعایش می‌گذشت برای روبر توضیح دهد، سرش را تکان داد، انگار می‌خواست بگوید: «لازم بود.»

وقتی مشتریان میز پهلویی ناهار خود را تمام می کردند، آنان همچنان مشغول صحبت بودند، و به انتظار رسیدن ناهار، دوتائی آهسته گفتگو می کردند.

روبر نزد خود عهد و پیمان کرده بود که هرگز فلیسی را به سبب رفاقت با شوالیه سرزنش نکند و در این زمینه هیچ چیز از او نپرسد. با وجود این، کینه ای گنگ، بر آشفته گی نابهنگام، کنج کاوی طبیعی، و مهری که از کاسه صبرش لبریز بود، همه او را برانگیخت تا پرسد: «در گذشته تو با او آمیزش داشتی؟»

فلیسی خاموش ماند و انکار نکرد. نه آنکه حس کرده باشد از آن پس دروغ بیهوده است. برعکس، او عادت داشت که هر چیز واضح را هم منکر شود. درست دست مردها را خوانده بود و می دانست که در عالم عشق، اگر میل داشته باشند، آماده اند دروغ از آن زننده تر هم نباشد باور کنند. ولی این بار، برخلاف طبیعت و عادت خود دروغ نگفت. می ترسید مرده برنجد. فکر می کرد با انکار دوباره اش، امر براو مشتبه می شود، حق او را پایمال می کند و خشمناکش می کند. از بیم آنکه مبادا او با آن لبختد خشکیده و آن سرسوراخ، پیدایش شود، خاموشی گزید. از این وحشت داشت که او بیاید و آرنجش را روی میز بزند و به شکوه بگوید «فلیسی، نباید اتساق کوچکی را که در خیابان شهیدان^۱ داشتیم فراموش کرده باشی...»

اینکه شوالیه. پس از مرگ برای فلیسی به چه صورتی درآمده بود چیزی بود که نمی توانست بگوید، از بس و رای معتقدات

روبر بود، از بس بامنطق او تفاوت داشت. همه کلماتی که برای بیان این مقصود می‌خواست بکار ببرد به نظرش کهنه و مسخره و مستعمل می‌آمد. ولی بر اثر میراثی دور یا شاید چند حکایتی که در کودکی شنیده بود، احساس مبهمی پیدا کرده بود که شوالیه هم در شمار مردگانی است که در قدیم زندگان را آزار می‌کردند و کشیشان با ورد و دعا دفنشان می‌کردند.

زیرا، همینکه به یاد او می‌آمد، خود بخود دستش برای کشیدن صلیب به روی سینه می‌رفت و اگر دست خود را برمی‌داشت برای آن بود که مبادا مسخره بشود.

لین بی چون او را غمگین و پریشان دید به مناسبت حرفهای سخت و بیخودی که بر زبان آورده بود خود را سرزنش کرد، و درست در همان آن، سخنانی گفت که در سختی و بیهودگی دست کمی از حرفهای پیش او نداشت.

«تو که به من گفته بودی راست نیست!»

جدی جواب داد:

«منظورم این بود که کارش راست نبود، فهمیدی.»

وافزود:

«آه، عزیزم، از وقتی که مال تو هستم، قول می‌دهم که با کسی نبوده‌ام. از دستم بر نمی‌آید که دیگر کسی را بپسندم.»
فلیسی مانند جانوری جوان، به شادمانی احتیاج داشت. شرابی که همچون کهربای روان در جامش می‌درخشید، چشمانش را به بازی گرفت و با ولمی زبانش را با آن آشنا کرد. خورشهایی را که برایش آوردند پسندید، بخصوص سیب‌زمینی‌های سرخ شده را که مانند حبابهای زرین آماش کرده بود. سپس مشتریانی را

که در سالن سرمیزها ناهار می خوردند برانداز کرد و سرش به آنان گرم شد. و از روی قیافه، یکی را دارای احساسات خنده آور شمرد، یکی را دارای احساسات خشن. خواه نگاههای بدخواهانه ای که زنان بر او می انداختند و خواه کوششهایی که مردان می کردند تا پیش او خوشگل و شایسته جلوه نمایند، از نگاهش پنهان نماند. پس يك نظر کلی داد:

«روبر، آیا برخوردی که مردم هیچوقت طبیعی رفتار نمی کنند؟ اگر چیزی می گویند نه برای آنستکه آنجور فکر می کنند، بلکه می گویند برای آنکه گمان می کنند باید چنین چیزی گفت. این عادت آنان را سخت کسالت آور می کند. خیلو، به ندرت می توان کسی را پیدا کرد که طبیعی باشد. تو طبیعی هستی.»

«راستی هم تصور نمی کنم اهل تصنع باشم.»
«چرا تو هم مثل دیگران ساختگی رفتار می کنی. منتها برای تو طبیعی است. خوب می بینیم وقتی می خواهی مرا به حیرت اندازی...»

از خود و روبر صحبت کرد و خود به خود به یاد فاجعه خیابان نویلی افتاد و پرسید:

«مادرت چیزی بهت نگفت؟»

«نه.»

«بالاخره قضیه دستگیرش شد؟...»

«احتمال دارد.»

«با هم گرم هستید؟»

«البته.»

«می گویند مادرت هنوز هم بسیار زیباست، راست می گویند؟»

پاسخی نداد و کوشید مطلب را عوض کند. خوش نداشت که فلیسی حرف مادر یا خانواده او را بزند. پدر لین بی و بانود در اجتماع پاریس از احترام شایانی برخوردار بودند. آقای لین بی که دیپلمات زاده و دیپلمات پیشه بود، خود مردی بسیار آبرومند بود و حتی پیش از تولد به مناسبت خدمت‌های سیاسی که اجدادش برای فرانسه انجام داده بودند، دارای ارج و احترام شده بود. نیای بزرگش با انگلیسی‌ها قرارداد بسته و «پوند یچری» را به آنها واگذار کرده بود. مادام دولین بی، مادرش، با شوهر خود بسیار به صداقت رفتار می‌کرد و بی‌داشتن مال و ثروت، زندگی مجللی داشت و به فاخرترین مدهای تازه فرانسه خود را می‌آراست. تنها با یک سفیر سابق سرویسری داشت. سن پیرمرد، مقامش، عقاید، عنوانها و ثروت هنگام گفتش به این رابطه احترام می‌بخشید. مادام دولین بی از خانم‌های دوران جمهوری فاصله می‌گرفت و هر زمان میلش می‌کشید به آنان درس ادب و رفتار شایسته می‌داد. دلیل نداشت که از افکار عمومی بترسد. رو بر می‌دانست که اشخاص آمیزگار مادرش را گرامی می‌دارند. اما همیشه از آن بیم داشت که وقتی فلیسی حرف او را می‌زند ملاحظه کافی نکند. می‌ترسید فلیسی که از خانواده‌های معتبر نبود چیزی بگوید که نبایستی گفت. ولی اشتباه می‌کرد. زیرا فلیسی از داخله زندگی مادام دولین بی اطلاع نداشت، اگر هم خبری می‌داشت نمی‌توانست او را نکوهش کند. آن زن در فلیسی کنجکاو بی‌آلایش و ستایش بیم‌آمیزی دمیده بود. چون پی‌برد که دلدار خوش ندارد از مادرش صحبت شود، این پرهیز را برافاده اشرافی‌اش حمل کرد، و حتی نشانه بی‌اعتنائی به خویش شمرد، که در نتیجه، به غرورش

که خاص دختران آزاده و زحمتکش است، برخورد.
 خواست با ترشروئی بهوی بگوید: «من خوب می‌توانم
 حرف مادرت را بزنم، بار اول این را هم اضافه‌کنند. «زندگی
 من خیلی ارجش بیش از اوست، ولی دریافت که حرف عادی و
 مبتذلی است، و هیچ نگفت.
 اکنون سالن خالی شده بود.
 ساعتش را نگاه کرد و چون دید سه بعد از ظهر است،
 گفت:

«خوب، من باید بروم. امروز عصر تمرین «نرده» است.
 اکنون باید کنستانتین مار در تئاتر باشد... او هم پسر ناقلائی
 است! تعریف می‌کند که در «ویواره» لنگ همه زنان را هوا
 می‌کند. و آنقدر کمرو است که حتی جرأت نمی‌کند با فائز و
 فالامین صحبت کند. می‌گوید از من می‌ترسد. خنده‌ام می‌گیرد.
 به اندازه‌ای خسته بود که یارای برخاستن نداشت.

«عجیب است! همه جا پیچیده که من در کمدی فرانسزاجیر
 شده‌ام. کجا چنین چیزی است. حتی حرفش هم نیست... البته
 مسلم است تا ابد يك جا ماندنی نخواهم بود. یکجا ماندن آدم
 را منك و کودن می‌کند. اما حالا هیچ عجله‌ای نیست. نقش
 بزرگی را در «نرده» باید بیافرینم. بعد خواهند دید. من مطالب
 بازی کمدی هستم. دلم نمی‌خواهد بروم به کمدی فرانسز و دست
 و پای خودم را ببندم.»

به ناگاه، نگاهی پیش روی خود کرد و باچشمان پروحشت
 خود را به عقب انداخت، رنگش را باخت، جیغ سبکی زد. سپس
 پلکهایش تندتند به هم خورد، وزیر لب گفت: دارم خفه می‌شوم.

ماجرای خنده‌آور ۱۶۳

روبر دگمه‌های نیم‌تنه‌اش را باز کرد و آبی بر شقیقه هایش زد.

فلیسی گفت:

«کشیش! کشیش دیدم... رداپوش لبانش تکان می‌خورد، ولی صدائی بیرون نمی‌آمد... داشت نگاهم می‌کرد.»
روبر کوشید خاطرش را جمع کند:
«جانم، عزیزم، کشیش آنهم با ردا و شل، در رستوران چه می‌کند؟»

اوهم با حرفش نوی گوش کرد و گفتار او را پذیرفت.
«راست می‌گوئی، حق باتوست، تو درست می‌گوئی.»
اوهم به تندی از سر کوچکش دور شد. همانطور که زمانی دکتر سقراط گفته بود: او دویست و سی سال پس از دکارت به دنیا آمده بود، کسیکه اسمش را هم نشنیده بود، با وجود این از او آموخته بود که فکرش را به کار اندازد.

سرساعت شش، موقعیکه از تمرین برمی‌گشت، روبر در زیرطاقنماها خود را به او رسانید و سوار درشکه‌اش کرد. پرسید:
«کجا می‌رویم؟»

روبر درنگ کرد.

«می‌خواهی برویم همانجا، خانه‌ما؟»

فلیسی بهت زده گفت:

«آنجا نه، نه! چه حرفی! هرگز!»

روبر گفت خودم همین فکر را می‌کردم. جای دیگری پیدا خواهم کرد: در شهر خانه کوچکی می‌گیرم؛ اینک برای

امروز به يك گوشه‌ای می‌رویم، هرجا باشد.
فلیسی باچشان ثابت و سنگین نگاهش کرد، با شدت به
سوی خود کشانیدش. گل و گوشش را بانفسهای پر شور و شهوت
داغ کرد. سپس دستها را باز کرد، سست و پکر به کنارش افتاد.
همینکه درشکه ایستاد گفت:
«روبر جان، اگر چیزی بگویم دلخور نمی‌شوی... امروز
نه... باشد فردا، خوب؟»
به نظرش آمد که بخاطر آن مرده حسود چنین گذشتی
لازم است.

فردای آنروز، روبر اورا به يك اتاق مبله برد، كه گرچه عادی بود، به نظرش روح داشت و در طبقه اول هتلی، مشرف بر گلگشت نزديك «بيبلوتك» قرار داشت. درمیان باغ، بالای آب-نما، حوضچه‌ای بر سرودست پریان قوی هیکل بلند شده بود. خیابانها در میان درختان غار وافونموس، خلوت و آرام بودند. در گلگشت رفت و آمد کمی دیده می‌شد، هیابانگ فوق‌العاده و اطمینان‌بخش شهر به گوش می‌آمد. تمرین بسیار دیر تمام شده بود. وقتی آن دو پای به اتاق نهادند، شب، که در فصل آب‌شدن برفها، با سنگینی بیشتری به‌سر می‌رسد. اندك اندك پوشش کاغذی دیوارها را تیره می‌کرد. آئینه‌های قدی قفسه و سربخاری‌پراز سایه روشن شده بود.

فلیسی نیم تنه پوستی‌اش را درآورد، و به تماشا لب‌پنجره رفت و از لای پرده‌ها گفت:

«روبر، پلکانها خیس‌اند.»

او جواب داد، اینجا پلکان ندارد، بلکه این پیاده‌رواست، آنهم کف خیابان، آن یکی هم پیاده روی آن سمت، بعد هم نرده‌های گلگشت.

«تو که دختر پارسی، و خوب به این میدان آشنا. آن میان،
لای درختها، آب نمای باشکوهی است با چند زن فربه که پستان
هیچکدامشان به زیبایی مال تو نیست.»

روبر که بایتنایی کمکش می کرد تا پیراهن ماهوتش را زودتر
بیرون بیاورد، از اینکه نمی توانست سگهارا پیدا کند، وانگشتش
از سنجاقها خراشیده می شد، گفت:

«من ناشی هستم.»

فلیسی خنده کنان پاسخ داد:

«مسلم است که مهارت مادام میشوند را نداری... بیشتر هم
از ناشیگری نیست. می ترسی که دست سنجاق برود. مردها
فازك نارنجی اند. اما زن باید عادت کند که رنج بکشد... راستی
هم که زن باید همیشه دردی داشته باشد.»

روبر هیچ متوجه رنگ پریدگی و سایه ای که دور چشمان
فلیسی حلقه بسته بود نشد، چنان سخت مشتاقش شده بود که دیگر
اورا نمی دید.

و گفت:

«زن در برابر درد بسیار حساسند، همچنان است در برابر
خوشی و لذت... کلود برنار را می شناسی؟»

«نه!»

«دانشمند بزرگی بود که مسلم می دانست در زمینه حساسیت
جسمی و روحی زن بر مرد برتری دارد.»

نانتوی در ضمن باز کردن قلاب کمرست خود گفت:

«اگر منظورش این بوده که همه زنان حساس اند، احمق
تمام عیاری بوده است. کاش فائت را پیش او می فرستادیم تا ببیند

در زمینه... چه گفته بود؟... ها، حساسیت جسمی و روحی...
آیا تحریک کردن این زن کار آسانی است؟
وبا مباحات بسیار خوشایندی افزود:
«روبر من، اشتباه نکنی، زنانی مانند من، فراوان
نیستند.»

و همینکه روبر خواست در آغوشش بکشد او خود را به در
برد.

«دیرم می‌شود.»

سپس نشست و برای باز کردن بند کفش خود دوتا شد:
«هیچ خبرداری؟ دکتر سقراط، دیروز برایم تعریف کرد
که او هم شبی به نظرش آمده است. خرکچی‌ای را دیده که
دخترکی را کشته است. دیشب هم من همین ماجرا را در خواب
دیدم، منتها هیچ در خواب نمی‌دانستم که خرکچی مرد بود یا زن،
چه خواب آشفته و درهمی!... راستی می‌توانی حدس بزنی که
دکتر سقراط عاشق کیست؟... زنی که دفتر دارقرائت خانه خیابان
مازارن است. هیچ زن جوانی نیست، اما بسیار فهمیده است. فکر
می‌کنی دکتر او را فریب می‌دهد؟... جورا بهایم را هم درمی‌آورم،
برازنده‌تر است...»

و حرف تئاتر را پیش کشید:

«گمان کنم که دیگر چندان وقتی در تئاتر اودئون نمانم.»
«چرا؟»

«خواهی دید. پرادل امروز پیش از تمرین بهم گفت:
«نانتوی جان، هیچگاه بین ما خبری نبوده، اینکه رسمش
نمی‌شود... تا به حال بسیار برازنده بود ولی بهم فهماند که ما،

در برابر همدیگر، وضع ناشایستی داشته‌ایم که بیش از این نمی‌تواند دوام بیاورد... آخر می‌دانی پرادل قاعده‌ای وضع کرده است. در گذشته از میان خانمهایی که مزدور او بودند یکی را انتخاب می‌کرد. به همه هم اعلام می‌کرد. حالا برای آنکه تاثیر خوب اداره شود، همه را از دم می‌کشد زیر اخیه، حتی آنهایی را که از او خوششان نمی‌آید. دیگر کسی سوگلی نیست، کارها هم روبه‌راه است. او به راستی يك مدير کاردان است.»

چون روبر گوش می‌کرد، در تخت افتاده بود و حرفی نمی‌زد، فلیسی رفت تکانش داد:

«پس اگر من با پرادل بخوابم برای تو فرق نمی‌کند؟»
 «نه، جانم نه، چرا توفیر نمی‌کند؟ ولی حرف من که راه دست او را نخواهد بست.»

فلیسی بالای سرش خم شد و بنوازشهای جانسوزی پرداخت که شکل تهدید و گوشمالی داشت و بر سرش فریاد زد:
 «حالا که حسادت نمی‌کنی پس دوستم نداری؟ من دلم می‌خواهد حسود باشی.»

سپس ناگهان از او دور شد و همچنانکه پیراهن زیر که به شانه چپش بند بود، تازیر پستان راست می‌لفزید، برابر میز آرایش ایستاد و بادلهره پرسید:

«روبر تو از آن اتاق چیزی را به اینجا نیاورده‌ای؟»
 «نه، هیچ چیز.»

پس به نرمی و شرم به تخته‌خواب خزید. هنوز دراز نشده، آرنج بر بالش نهاد و با گردن کشیده و دهان گشوده، گوش فرا داد. به نظرش آمد که صدای آهسته گامهای خانه بولوار «ویلیه»

باز از روی شن فرشها بلند شده است. به سوی پنجره دوید، درخت فلسطینی، چمن، و همان نرده‌ها را دید. همینکه دریافت چه چیزی می‌خواهد به نظرش بیاید، خواست با دست جلو چشمانش را بگیرد. ولی نتوانست دستها را بالا بیاورد و سیمای شوالیه پیش رویش سبز شد.

فلیسی باتبی تند به خانه باز گشت. رو بر ناها را با خانواده خورد و به اتاق خود رفت. بارفتن نانتوی دروضعی مانده بود که او را سخت عصبانی و تنگ حوصله می کرد.

گوئی پیراهن و لباسی که پیش خدمتش بر روی تخت گذاشته بود، چاکر و سر بزیر منتظر بودند. باشتابی که تا اندازه ای از غیظ آب می خورد، لباس خود را پوشید. تصمیم داشت هر چه زودتر از خانه بیرون رود. پنجره مدور اتاق را باز کرد، به همه مهمه شهر گوش داد، و نوری را که از فراز بامهای پاریس به آسمان می رفت نگریست. هوای دلبرانی را که در این شب زمستانی، دسته دسته، در تئاترها، کاباره های بزرگ، کافه کنسرتها و بارها جمع بودند، در سینه فرو داد.

از کار فلیسی و ناکامی خود خشمگین بود. تصمیم داشت هیجان خود را جای دیگر فرو نشاند. نزد خود چندان تفاوتی احساس نمی کرد. تنها در انتخاب سردرگم بود. و به زودی پی برد که نه به زنان آشنا بلکه به غریبه ها هم رغبتی ندارد. پنجره را بست و جلو بخاری نشست. آتش زغال کک بود. مادام دولینی که پالتوهای بیست و پنج هزار فرانکی در بر می کرد بر سر غذا

وسوخت خانه صرفه‌جو بود وزیر بار آن نمی‌رفت که در بخاری اتاقها هیزم بسوزانند.

روبر، که تا آن زمان چندان غم کارش را نداشت، به شغلی که برعهده گرفته بود و آینده روشنی نداشت، اندیشید. وزیر خارجه دوست بزرگ خانواده‌اش بود. او اهل کوهپایه، و با بلوطهای کوهستان «سه‌ون» بزرگ شده بود، به‌طوری‌که بر سر میزهای پر گل، چشمان حیرت زده‌اش پیایی به‌هم می‌خورد. با اینهمه زیرک‌تر و کاردان‌تر از آن بود که بر اشراف اصیل-زاده‌ای که وی را میان خود راه می‌دادند سرسختی خود را تحمیل نکند و از پاره‌ای استنکافهای نخوت‌آمیز کوتاهی ورزد.

روبر او را می‌شناخت و چشم مساعدتی از وی نداشت. در اینجا از مادرش بسیار روشن‌بین‌تر بود، چه خانم می‌پنداشت در این مرد کوتاه قد و سبزه و پرمو نفوذی دارد و توانسته است بادیانهای دل‌گشائی که روزهای پنجشنبه، از سالن ناهارخوری تاسر میز غذا باخود می‌کشید، بر او غالب گردد. روبر وزیر را مردی مزاحم می‌شمرد. از آن گذشته ماجرائی هم باهم پیدا کرده بودند. از بخت بد، روبر پیش‌تر از او، با خانمی اهل دل، بنام مادام دونوی راه پیدا کرده بود که اینک وزیر تا مرز بلاهت به او دل باخته بود. روبر بر آن بود که این مرد کوتاه و پشمالو به او بدگمان و بدبین است. تا آنکه در ساحل اورسی به این نتیجه رسید که از وزیر جماعت هرگز کار عمده‌ای ساخته نیست، و آنها هم خود چنین قصدی ندارند. ولی بی‌آنکه مبالغه‌ای کرده باشد، اندیشیده بود که برایش امکان فراوان دارد که بدفتر وزارت منسوب شود. تا آنروز این هوسی بیش نبود. آنقدر

به پاریس علاقه داشت که از آن دل نمی‌کند. مادرش، برعکس، بهتر می‌دانست که او به لاهه برود، زیرا که شغل دبیر سومی سفارت خالی بود. اکنون ناگهان تصمیم به رفتن لاهه گرفت. با خود گفت: «خواهم رفت. هرچه زودتر بهتر، تصمیمش را که گرفت، در صدد برآمد دلیلهای آنرا پیدا کند. نخست برای آینده اش بسیار خوب بود. در ثانی پست لاهه دلچسب بود. رفیقی که زمانی این پست را در اشغال داشت ریاکاری دلنواز این پایتخت کوچک را ستوده و گفته بود در آنجا هر گونه دسیسه و نیرنگی به کار می‌رود تا هیئتهای سیاسی سرگرم باشند. حتی به نظرش رسید که لاهه گاهواره فرخنده حقوق بین الملل نوین است، و دست آخذ دلیل آورد که باین عمل مادرش را هم خوشحال خواهد کرد.

در پایان دریافت که تنها برای فلیسی است که می‌خواهد پاریس را ترک کند. درباره او فکرهائی کرد که خوشایند نبود. او را دروغگو و ترسو و بدخواه دوستان زن خود شمرد. دلیلی که می‌آورد: آن بود که فلیسی کثیف‌ترین بازیگران را دوست می‌داشت و یادست کم با آنها کنار می‌آمده است. اطمینان نداشت که حالا هم او را فریب ندهد، گرچه هیچ چیز ظن آوری در زندگی او سراغ نداشت، ولی از روی منطق به همه زنان بدگمان بود. هر گونه بدی و گناهی که از او می‌دانست پیش نظر آورد و اطمینان یافت که زنی بدکاره است؛ و احساس کرد که دوستش دارد، و فکر کرد تنها دلیل دوست داشتنش آنست که او بسیار زیبا است. به نظرش آمد که این خوب دلیلی است، ولی خوب که بررسی کرد، دید اینهم چیزی را توجیه نمی‌کند. اگر او این

زن را دوست دارد نه برای آنست که بسیار زیباست، بلکه برای این است که به طرز خاصی زیباست، برای این است که او زیبایی ویژه‌ای دارد، فوق‌العاده است، برای چیزهای کمیاب و بیماندی که از او دیده دوستش می‌دارد، و در نهایت برای آنست که او تکه هنری و شهوی درخشانی است، گوهری جاندار است که از گرانی بها ندارد. آنگاه احساس بیچارگی کرد و سر به گریه گذاشت، بر آزادی از دست رفته، بر فکر اسیر، و روح پریش و تن و جان خویش که فدائی موجودی کوچک و ناتوان و نابکار شده است، گریست.

از بس به زغال سنگ سرخ شده بخاری خیره شده بود چشمانش می‌سوخت. از درد، آنها را بست، و در پس پلکهای بسته، سیاهانی دید که هنگامه‌ای بیش‌رمانه و خونین به پا کرده‌اند. هنگامیکه در صدد برآمد تا ببیند در سالهای نوجوانی در کدام سفرنامه‌ای به این تصویرها برخوردده است، رفته رفته سیاهان کوچک شدند، به شکل نقطه‌های نادیدنی درآمدند، و در يك افریقای سرخ ناپدید گشتند، کم کم زخمی به یادش آمد که در شب خودکشی در روشنائی کبریتی که زده بود، دیده بود. با خود اندیشید:

«شوالیه ابله. هیچ فکرش را نمی‌کردم.»

ناگهان بر روی زمینه خون و شعله، اندام کمانی شکل‌فلیسی پدیدار شد و روبرو احساس کرد در اندرونش هوسی جانربا و گرم پخش می‌شود.

روز بعد به سراغش به آپارتمان کوچک بولوار سن میشل رفت. چنین رسمی نداشت. هیچ خوش نمی آمد با مادر فلیسی روبرو شود، اگر چه مادام نانتوی با منتهای ادب و احترام با روبر رفتار می کرد، باز روبر حوصله او را نداشت، برایش زحمت افزا بود.

هم او روبر را به اتاق پذیرائی محقرشان برد. برای توجهی که به حال فلیسی داشت از او سپاسگزاری و آگاهش کرد که دختر معصوم دیشب پریشان و رنجور بوده و امروز رو به بهبود است:

«در اتاقش، روی دل خود کار می کند. هم اکنون خبرش می کنم که شما تشریف آورده اید. او آقای لبنی، از دیدار شما بسیار خرسند می شود. می داند که شما دوستش دارید. آخردوستان واقعی کمیابند بخصوص در عالم تئاتر.»

روبر با توجهی بیسابقه مادام نانتوی را برانداز کرد. از روی او می خواست ببیند فلیسی در آینده چه ریختی پیدا خواهد کرد. او در واری چهره مادران سرنوشت شیرین دختران را می خواند. اینک نیز اصرار می ورزید قواره و ترکیبهای این زن

را همچون پیش‌بینی جالبی بررسی نماید. در آن هیچ چیزی نیافت که به فال بدیانیك تعبیر شود. مادام نانتوی، فربه، خوش آب و رنگ، تروتازه و موردپسند بود، گوآنکه گوشت‌هایش شل و آویخته بود. ولی دخترش هیچ به او نمی‌مانست.

چون او را کاملاً آرام و خون‌سرد دید پرسید:

«نباید شما زن عصبانی‌ای باشید؟»

«هیچوقت نبوده‌ام. دخترم به‌من نرفته. درست لنکه پدرش است. او مرد حساسی بود، نه آنکه ناسالم باشد. سقوط از اسب سبب مرگش شد... خوب، آقای لین‌ی، با يك فنجان چای موافقید؟»

فلیسی وارد شد. گیسوانش برشانه‌ریخته بود، جامه‌خانگی سفید پشمی به تن داشت، که کمرش را بایند مليله دوزی، شل و آزاد بسته بود. سرپائیه‌های پاشنه‌دار سرخ به پا داشت؛ گفتی دختر بچه ایست. تونی‌میه تابلو فروش، دوست خانواده، هر وقت فلیسی را با این جامه که اذکی ریخت دیر نشینی داشت، می‌دید او را «ملك شاروله» می‌خواند، زیرا به تصویری شباهت پیدا می‌کرد که ناتبه نقاش از مادموازل شاروله در جامه فرانسيسكن ساخته است. روبر در مقابل این دختر بچه گنگ و مات مانده بود. فلیسی گفت:

«لطف کردید که به‌من سرزدید. متشکرم، حالم بهتر است.»
مادام نانتوی گفت:

«دخترم خیلی کار می‌کند. بیش از اندازه زحمت می‌کشد.

رل نرده هم بیشتر خسته‌اش کرده..»

«نه مامان، کی؟»

حرف تئاتر شد، چون چیزی نداشتند بگویند.
 مادام ناتوی سکوت را شکست و از آقای لین بی پرسید آیا
 هنوز مثل سابق مشغول جمع آوری گراورهای مدهای قدیم است.
 فلیسی و روبر بی آنکه سر درپیاورند او را نگاه کردند.
 در گذشته برای توجیه دیدارهایی که نتوانسته بودند پنهان دارند،
 گراورهای مد را دستاویز کرده بودند، ولی دیگر به یادشان
 نمانده بود. از همان زمان، به قول مؤلف کهن، تکه‌ای از ماه شکسته
 و میان عشقشان افتاده بود. تنها مادام ناتوی با احترام و افری که
 به قصه پردازی می گذاشت آنرا به یاد داشت.
 «آخر دخترم گفته بود شما از این گراورهای قدیم زیاد
 دارید، و او هم برای لباسهای خود از آنها خیلی الهام گرفته
 است.»

«درست است. خانم، درست است.»

فلیسی گفت:

«آقای لین بی بفرمائید. می خواهم طرحی را که برای
 لباس سسیل دو روشمور تهیه کرده ام نشانتان دهم.»
 و او را به اتاق خود برد.

اتاق کوچکی بود که با کاغذهای گلدار دیواری، قفسه
 آینه دار، دو صندلی حصیری، يك تخت خواب آهنی که روتختی
 سفیدی داشت و مزین به کلابدان و شاخه‌ای شمشاد بود مبله شده
 بود.

فلیسی لبانش را روی لبان او گذاشت و بوسه‌ای بلند داد.

«دوستت دارم، می دانی!»

«قول می دهی؟»

«او! بله، تو چطور؟»

«منهم، دوستت دارم. باورم نمی‌شد که اینقدر به تو علاقه پیدا کنم.»

«پس، بعدها پیدا کردی؟»

«همیشه بعد پیدا می‌شود.»

«روبر، همینطور است که می‌گوئی. ابتدا آدم نمی‌داند.»
«و سر خود را تکان داد.»

«دیروز سخت بیمار بودم.»

«پیش تر و بله رفتی؟ چه گفت؟»

«گفت که به استراحت و آسایش احتیاج دارم... عزیزم، باید ما باز دو هفته‌ای دست از پا خطا نکنیم. دلت تنگ خواهد شد؟»
«البته.»

«منهم مثل تو. حوصله‌اش را ندارم. ولی چاره چیست؟»
روبر دوسه بار دور اتاق گشت، گوشه و کناره‌ها را جست. فلیسی با کمی دلواپسی نگاهش می‌کرد، می‌ترسید مبادا او بخواهد زینت و جواهراتش را ببیند، گو آنکه اینها ناچیز بود. هدیه‌های کوچکی بود که همیشه نمی‌توان توضیح داد از کجا آمده‌اند. البته می‌توان چیزهایی سرهم کرد. اما چه بسا آدم ناچار می‌شود حرفش را بخورد، و به دردسر بیفتد، راستش به زحمتش نمی‌ارزید. پس توجهش را برگردانید.

«روبر، جعبه دستکشم را باز کن.»

«در جعبه دستکش چه هست؟»

«همان گل‌های بنفشه‌ای که بار اول به من دادی. عزیزم مرا ترك مكن. لروا.. وقتی فكر می‌كنم امروز یا فردا مرا

می‌گذاری و به کشورهای خارج می‌روی، از لندن یا قسطنطنیه
سر درمی‌آوری، دیوانه می‌شوم.»

او را مطمئن کرد، گفت به این فکر بودند که مرا به لاهه
بفرستند. اما من نخواهم رفت و به دفتر وزارتت منتقل می‌شوم.
«قول می‌دهی؟»

از روی صداقت قول داد وفلیسی را بسیار خوشحال کرد.
سپس گنجۀ آئینه‌دار کوچک را نشان داد:

«بین جانم، من همیشه رل‌های خود را اینجا حاضر می-
کنم. وقتی که تو آمدی داشتم روی صحنه پرده چهارم کار
می‌کردم. از تنهایی برای پیدا کردن آهنگ درست صدا استفاده
می‌کنم. سعی من آنستکه شمرده و پخته حرف بزنم. اگر بخوام
به حرف رومیلی گوش کنم جویده جویده می‌شود و بد از آب
درمی‌آید. من باید بگویم: «من از شما نمی‌ترسم» این جاست که
رل اثر بزرگ خود را می‌گذارد می‌دانی رومیلی می‌گوید چه
جور «من از شما نمی‌ترسم» را بیان کنم؟ حالا تعریف می‌کنم:
پنجه را روی بینی بگذارید، و باهر انگشت که باز می‌کنید، یک
کلمه را بیان کنید، جدا گانه، بانوا و قیافه خاص: «من - از -
شما - نمی - ترسم» انکار باید ادای خیمه‌شب‌بازی را درآورد.
اینش کم است یک کلاهک کاغذی سر هر انگشت بزنم. ظریف و
بانمک می‌شود. اینجور نیست؟»

سپس همچنانکه زلفها را کنار می‌زد و پیشانی پرکارش
آشکار می‌شد، گفت:

«حالا بین من این را چه جوری بیان می‌کنم.»
یکباره تغییر قیافه داد و بزرگ شد و باغ‌وری ساده و صفائی

آرام گفت:

«نه آقا، من از شما نمی‌ترسم. چه ترسی داشته باشم! شما فکر کرده‌اید مرا به دام اندازید، اما خود بازیچه من شدید. شما مردی آبرومند هستید. حالا که مرا به خانه خود آورده‌اید، آنچه‌را که به‌شوالیه آمبر، دشمن خود، که از این نرده بالا آمده بود گفته‌اید، باید به‌من بگوئید. به‌من بگوئید: شما در خانه خود هستید: فرمان بدهید.»

فلیسی دارای استعداد اسرارآمیز عوض کردن روح و چهره خود بود. افسون دروغ خوشنما لینی را گرفته بود.

«بسیار درخشان!»

«خوشگلم، گوش کن. شب‌کلاه نازک‌کتانی می‌گذارم با ریشی که پله‌پله روی گونه‌ام می‌افتد. آخر من درنمایشنامه، دختر انقلاب فرانسه‌ام. باید چنین احساسی به وجود آورم من باید جلوه گاه انقلاب باشم، می‌فهمی؟»

«با انقلاب آشنا هستی؟»

«مسلماًست.... البته تاریخهایش را نمی‌دانم. ولی احساس آن دوران را دارم، برای من انقلاب یعنی داشتن سینه‌ای پر غرور، با يك روسری که روی سینه چلیپا شده باشد، و پاهائی که آزادانه در دامنی راه راه جولان کند، و گونه‌هائی که کمی گل انداخته باشد، همین!»

روبر درباره نمایشنامه پرسش کرد و دریافت که فلیسی موضوع آنرا نمی‌داند. نیازی هم بدانشتنش نداشت. او حدس می‌زد، و باغریزه آنچه‌را که لازم می‌آمد پیدا می‌کرد.

«در تمرینها، من از هنرنمائیها و لباسهای خودم هیچ

چیزی را ظاهر نمی‌کنم. همه را نگه میدارم برای مردم. رومیلی از حرص کبود می‌شود... همه‌شان دلخور می‌شوند... آه! عزیزم، فائت که دق می‌آورد..»

بر روی صندلی کوتاه بدی نشست. پیشانی‌اش که هم‌اکنون به‌سفیدی مرمر بود، گلگون شد، و دوباره حالت دخترانه گرفت. روبر نزدیکش رفت، در رنگ خاکستری دلربای چشمانش نگریست، و مثل دیشب، جلو آتش زغال‌کک، فکر کرد که او زنی است دروغگو و ترسو، و بدخواه زنانی که دوستش هستند؛ ولی این بار با گذشت و اغماض فکر می‌کرد. فکر کرد کثیف‌ترین هنرپیشه‌ها را دوست داشته و یا دست‌کم با آنها گرم گرفته است، ولی با شفقت دلنشینی این فکر را کرد؛ هر بدی و گناهی را که از او می‌دانست به‌یاد آورد، منتها بدون ترش‌روئی. احساس کرد که دوستش می‌دارد و این بیشتر نه به‌خاطر زیبایی بلکه برای آن نمکی است که ویژه اوست، برای آن دوستش دارد که گوهری است جاندار و مظهر بی‌همتای هنر و هوس. در رنگ خاکستری دلفریب چشمانش نگریست، و در مردمک‌هایی که نشانه‌های ستاره‌وار در زیر آبی رخشان شناور بود، خیره شد. چنان‌نگاه ژرفی به‌او دوخت که فلیسی احساس کرد رشته‌ای از سرپایش گذشت. و به این اطمینان که او خود این رشته را در وجودش دیده است، همچنانکه چشم در چشم هم داشتند، سر روبر را میان دو دست فشرد و گفت:

«باشد! بله من هنرپیشه کثیفی هستم؛ ولی تو را دوست دارم و برای پول هم کاری نمی‌کنم. بهتر از من هم زیاد نیست. تو هم این را خوب می‌دانی.»

در تئاتر هر روز همدیگر را می‌دیدند و پیاده به گردش می‌رفتند. تقریباً هر شب نانتوی بازی داشت و روی رل سسیل با حرارت کار می‌کرد. اندك اندك داشت آرامش سابق را باز می‌یافت و شبها را بادغده و آشفته‌گی کمتری می‌گذرانید، و دیگر مادرش را وادار نمی‌کرد که وقت خواب دستش را نگهدارد، و دیگر از کابوسها خفگی پیدا نمی‌کرد. پانزده روزی بر این پایه سپری شد، تا آن که يك روز صبح، وقتی که جلوی میز آرایش خود نشسته بود و زلفها را شانه می‌زد، بر اثر تاریکی هوا، سر را به آئینه نزدیک کرد، و در آنجا، به جای صورت خود، صورت مرده را دید. رشته خونی را گوشه دهانش جاری بود؛ خنده کنان نگاهش می‌کرد.

آنوقت تصمیم گرفت کاری کند که به نظرش مفید و نیک بود. سوار درشکه شد و به دیدارش رفت. هنگامی که از خیابان سن میشل می‌گذشت از کلفروشی آشنای خود، دسته‌ای گل سرخ خرید که برایش ببرد. برابر صلیب کوچکی که نشانه آرامگاهش بود زانو زد با وی درد دل کرد، و خواهش کرد معقول باشد و او را آسوده بگذارد. از رفتار خشن گذشته خود نیز پوزش

خواست: در زندگی هم ناسازگاری پیش می‌آید. حالا دیگر باید فهمیده باشی و مرا ببخشی. آزار کردن من برایت چه سودی دارد؟ فلیسی آرزویی بیش از این نداشت که شوالیه خاطره خوشی از او داشته باشد. از این رو که گاه به او سر می‌زد تا شاید شوالیه از دنبال کردن و ترسانیدنش دست بردارد.

کوشید نازش کند و با کلمات شیرین خوابش کند:

«می‌دانم که می‌خواسته‌ای انتقام بکشی. طبیعی است. اما تو در نهاد خود آدم بدجنسی نیستی. دیگر خشمناک نباش. مرا هم مترسان، دیگر نیا. من خودم پیش تو می‌آیم، زیاده‌تر هم می‌آیم، گل هم برایت خواهم آورد.»

سخت دلش می‌خواست گولش بزند، به وعده‌های دروغ خوابش کند، و بگوید:

«همینجا بمان، دیگر راه نیفت، سوگند می‌خورم که دیگر کاری نکنم که بدت بیاید، قول می‌دهم مطیع اراده تو باشم، ولی جرأت نمی‌کرد روی قبر دروغ بگویدی، اطمینان هم داشت که این کار بی‌حاصل است، زیرا که مردگان از همه چیز باخبرند. با آنکه خستگی، باز هم چند لحظه‌ای کش داد، و با سستی بیشتر به خواهش و التماس پرداخت و دریافت که دیگر قبر مانند گذشته مایه هراسش نیست، دیگر چیزی حس نمی‌کند، و از مرده ترس ندارد. علتش را جستجو کرد و به این نتیجه رسید که اگر او را نمی‌ترساند برای آنست که لابد در قبر نیست. و با خود اندیشید.

داینجا نیست. هیچوقت اینجا نمانده است. همه جا هست جز آنجا که گذاشتندش. پیوسته در خیابانها و خانه‌ها و اتاقها

ماجرای خنده‌آور ۱۸۳

پرسه می‌زنند.»

بانومیدی برخاست. دیگر مطمئن شد که همه جا به او
برخواهد خورد جز در قبرستان.

لین بی پس از پانزده روز حوصله، او را زیر فشار گذاشت که زندگی سابق را از سر گیرد. مهلتی که فلیسی خود قرار گذاشته بود به سر رسیده بود. روبر نمی خواست بیش از آن انتظار بکشد. نانتوی هم از تن ندادن به روبر به همان اندازه دردمند بود. منتها از بازگشت مرده بیم داشت. برای پس انداختن وعده های دیدار بهانه جوئی می کرد... تا عاقبت اعتراف کرد که می ترسد.

روبر به سبب نشان دادن آن همه کم خردی و بیهمتی سر-کوفتش می داد. دیگر از دوستی فلیسی چیزی دستگیرش نمی شد. سخنان درشت بارش می کرد و هیچ نمی توانست از او دل بکند. سرانجام روزهای تلخ و ساعتهای ناگوار فرا رسید. از آنجا که فلیسی بهیچ رو جرأت نمی کرد با او به زیر سقفی گام بگذارد سوار درشکه می شدند و پس از گشت و گذارهای طولانی در حومه شهر پای به خیابانهای غم افزا می نهادند و در بادهای تند مشرق چنان با گامهای بلند پیش می رفتند، که گفتی خشمی ناپیدا شلاق زنان بر آنها می وزد.

تا آنکه روزی هوا چنان خوش و آرام شد، که به آنان اثر

کرد. پهلوه پهلوه از خیابانهای دنج «جنگل» گذشتند، جوانه‌های نورسته که بر سر شاخسارهای نازک و سیاه آغاز آماش کرده بودند، برای درختان، درزیر سپهر گلگون، قله‌های بنفش‌رنگ می‌ساختند. سمت چپ آنها چمنزاری قرار داشت بادرختان برهنه تک‌تک که بناهای «اوتوی» از آنجا پیدا بود. کالسکه‌های کروکی پیرمردان آهسته‌آهسته از جاده می‌گذشت، ودایکان درشکه‌های بچگان را پیش می‌رانند. اتومبیلی هوهوکنان سکوت «جنگل» را شکافت.

فلیسی پرسید:

«این ماشین‌ها را دوست‌داری؟»

«به‌نظرم چیز راحتی است. همین‌و بس.»

به‌راستی هم رانندگی نمی‌دانست. اهل هیچ‌ورزشی نبود، زنان تنها سرگرمی‌اش بودند.

فلیسی درشکه‌ای را که از پهلوی آنان رد شد نشان داد:

«روبر، دیدی؟»

«نه.»

«ژان‌پرن بایک زن دیگر توی آن بود.»

و چون روبر از خودولنگاری و خونسردی بروز داد، فلیسی

بالحن سرزنش‌باری گفت:

«توهم‌مثل‌دکتر سقراطی، این کار به‌نظرت طبیعی می‌آید؟»

دریاچه روشن و خاموش در میان دیواره تیره درختان

صنوبر خفته بود. راه باریک دست راست خود را گرفتند که در

طول‌کناره کشیده شده‌است، وغازان سفید و قوها، آنجا، پرهای

خود را جلا می‌دادند.

بازديك شدن آنان، ناوگروهي اردك، باگردنهایی چون دماغه کشتی، به سان کرجیهای جاندار، به سوی آن دو روی آور شدند.

فلیسی بالحن تأسف بار به آنها گفت: چیزی ندارم به شما بدهم. وافزود:

«وقتیکه كوچك بودم، يكشنبه ها پدرم مرا به اینجامی آورد که برای مرغابیها نان بریزم. این پاداش هفته هائی بود که خوب درس خوانده بودم. پدرم از دشت و دمن خوشش می آمد. سگ دوست بود، اسبان، و همه حیوانات را دوست داشت. بسیار مرد آرام و فهمیده ای بود. خیلی کار می کرد. آخر زندگی برای افسری که ثروتمند نباشد سخت است، از اینکه نمی توانست مانند افسران دولتمند خرج کند رنج می کشید. با مادرم هم سازش نداشت. پدرم در زندگی خوشبخت نبود. بیشتر افسرده و غمگین بود، کم حرف می زد، بی آنکه چیزی بگوید، مادونفر نظر هم دیگر رامی فهمیدیم. او مرا زیاد دوست داشت... روبر من، بعدها، خیلی بعد، در آینده دور، خانه کوچکی در صحرا می سازم. عزیزم، هر وقت به آنجا بیایی می بینی من بادامن کوتاه به مرغها دانه می دهم.»

روبر پرسید پس چگونه به فکر افتادی که واردتئاتر شوی؟
«من خوب می دانستم که شوهر کردنی نیستم، زیرا جهیز ندارم. و چون می دیدم که آشنایان بزرگم یاد در رشته های مدکاری-کنند یا تلگراف، تلاشی نکردم که همکار آنان شوم. از همانوقت که هنوز كوچك بودم دلم می خواست هنر پیشه بشوم. درپانسیون، درنمایشنامه کوتاهی بازی کرده بودم، نمایش برای نیکلای مقدس بود، خوشم آمد. خانم آموزگار گفت که من خوب بازی

نمی‌کنم، ولی این‌را برای آن گفت که مادرم شهریه مرا سه ماه عقب انداخته بود. از سن پانزده سالگی به‌طور جدی فکرم رفت پیش تئاتر به کنسرواتوار رفتم. کار کردم، خیلی کار کردم، شغل ما کمرشکن است. ولی با موفقیت. خستگی درمی‌رود.»

بالا دست کلاه فرنگی جزیره، قایقی پیدا کردند که به آب‌بند چوبی بسته بود. روبر در آن جهید و فلیسی را به همراه کشید. نانتوی گفت:

«این درختان تناور بی‌برگ هم زیبا هستند. ولی من فکر می‌کردم که کلاه فرنگی در این فصل بسته است.»

قایقران جواب داد که در روزهای خوش زمستان، اهل گردش دوست دارند به جزیره بیایند، چون جای آرامی است، و هم‌اکنون دو خانم را به جزیره برده است.

پیشخدمتی که جلو در خلوتگاه جزیره خانه داشت، برای آنها چای برد. در آن سالن روستائی، دوصندلی، یک میز، یک پیانو، و یک نیمکت گذاشته بودند، قابهای تخته‌ای دیوارها کپک زده بود، تخته‌های کف از هم در رفته بود. فلیسی از پنجره به چمن و درختان تناور چشم انداخت و پرسید:

«این حباب درشت و سیاه که لای درخت سفیدار است

چیست؟»

«جانم درخت دبق است.»

سرش را روی شانه یار خود گذاشت و با سست حالی گفت:

«دوستت دارم.»

روبر او را به روی نیمکت کشید، فلیسی تنها احساس کرد که روبر روی زانوانش لغزید، و با دست پاچگی و بینایی

خود را به رویش انداخت، بیحال و سرخورده بود و چون پیش-
بینی می کرد که بیفایده است روبر را بحال خود گذاشت تاهر
کار بخواهد بکند، زنگ گوشهایش همچون زنگوله ای در گوشش
پیچید.

صدا قطع شد. و از سمت راست صدائی عجیب، واضح، و
یخ زده شنید «من نمی گذارم شما مال همدیگر باشید.» به نظرش
آمد که صدا از آن بالا، از درون يك نور می آید. ولی جرأت
نکرد سر را برگرداند، صدائی ناشناس بود. بی اراده، و خود-
بخود، گشت که صدای او را به یاد بیاورد، و دریافت که نوای
آنها فراموش کرده است و هرگز نمی تواند آهنگش را پیدا کند.
باخود گفت:

«شاید صدای کنونی او باشد، هراسان دامنش را به تندی
روی زانوان کشید، ولی جلو جیغ خود را گرفت. و از ترس
آنکه مبادا روبر دیوانه اش بشمرد، و از آن گذشته، چون به هر
حال تمیز می داد که این صدا واقعی نیست، از آنچه شنیده بود
حرفی نزد.

لین بی از پیش او دور شد.

و اگر دیگر مرا نمی خواهی رك و راست بگو، من به زور
با تو آمیزش نخواهم کرد.»

«مادام که میان جمعیت هستیم و دوروبرمان آدم هست،
دلم برایت پر می زند و آماده ام، همینکه تنها می شویم ترس برم
می دارد.»

روبر با تمسخر آسان و آزار دهنده ای گفت:

«درست! پس باید يك قبیله مرد حاضر باشد تا تو آماده

« بشوی.»

فلیسی بلند شد و به کنار پنجره رفت. اشکی بر روی گونه اش غلتید. مدتی خاموش گریست.
بعد به تندی صدایش زد :

« بین! »

و خانم ژان پرن را که با زنی جوان می گشت نشان داد.
کمر همدیگر را گرفته بودند و لبخند زنان بنفشه‌هایی را که به هم می دادند بو می کردند.

« بین! او زن نیکبخت و آسوده‌ایست.»

ژان پرن، همچنانکه فرونشستن عادت‌های دیرین خود را می‌چشید، خرسند و آسوده‌راه می‌رفت. حتی نمی‌گذاشت غرور کج سلیقه گیش نمودار شود.

فلیسی آن کنجکاو را که به تماشای او پیدا کرده بود، حتی نزد خود اعتراف نمی‌کرد، وحسرت آرامش او را می‌خورد.
« پرن ترسی ندارد.»

« به او چکار داری؟ او که برای ما آزاری ندارد.»

کمر فلیسی را محکم گرفت، او خود را لرززان به در برد. عاقبت روبر که نومید و ناکام و تحقیر شده بود بر آشفت، او را احمق خواند، و سوگند خورد که دیگر نمی‌تواند این روش‌های مسخره را تحمل کند.

او هیچ جوابی نداد و دوباره به گریه افتاد.

روبر از اشک‌هایش بیشتر بر آشفت و با خشونت گفت:

« حالا که دیگر نمی‌توانی خواهش مرا برآوری، دیدن ما چه فایده دارد. دیگر حرفی نداریم برای هم بزنیم، من خوب می-

بینم که دیگر دوستم نداری. اگر تنها برای یکبار می توانستی حرف راست بزنی اقرار می آوردی که هرگز کسی را غیر از آن دلگ بینوا دوست نداشته ای.»

دیگر غیظ فلیسی ترکید و از روی غصه به ناله افتاد:
«دروغگو، دروغگو! آنچه می گوئی نفرت آوراست، می بینی که اشک می ریزم و می خواهی بیشتر مرا بسوزانی. از دوستی من برای بیچاره کردنم استفاده می کنی. بی غیرت! باشد، نه، دوست ندارم. برو... دیگر نمی خواهم رویت را ببینم. برو کمشوا... راست می گوئی، ما به چه درد هم می خوریم؟ آیا می خواهیم زندگی را اینجور با ترش رویی و دلخوری و غضب بگذرانیم؟ من تقصیر ندارم... نمی توانم، نمی توانم. مرا ببخش، عزیزم، قلب من، ترا دوست دارم. می پرستم، می خواهمت، اما او را بران، او را. تو مردی، می دانی چه باید بکنی. بیرونش کن. تو او را کشتی، همین تو، نه من. پس درست بکشش.... دیوانه شدم. خداوند! دیوانه شدم.»
فردای آن روز، لین بی درخواست کرد به سمت دبیرسومی سفارت روانه لاهه شود. پس از هشت روز او را فرا خواندند و بیدرنک بی آنکه با فلیسی ملاقات بکند به راه افتاد.

مادام نانتوی جز به فکر دخترش نبود. رابطه با تونی میه تابلو فروش خیابان کلیشی هم نتوانسته بود سراسر قلبش را به خود مشغول دارد و گرفتارش کند. در تئاتر به يك سازنده دستگاههای برقی به نام آقای بوندوا برخورد که هنوز جوان، و از درآمدش گذشته، بسیار با ادب بود. وی مزاجی عشق‌باز و خوئی شرمسار داشت، و از آنجا که از زنان جوان و زیبا می‌ترسید، رغبت کردن بدیگر زنان عادتش شده بود. مادام نانتوی هنوز بسیار قابل‌پسند بود. تا آنکه يك شب که لباس بدی پوشیده و رخساره خوشی نداشت تونی به او پیشنهادی کرد. مادام هم برای بهبود وضع خانه و پر کردن کمبودهای دختر، پذیرفت. این خود گذشتگی مایه رستگاری وی شد. از آن پس آقای بوندوا از دوستی و رسیدگی چیزی فروگذار نکرد. مادر نخست شگفت زده، و سپس سفیدبخت و آسوده شد؛ محبوب بودن به نظرش امر طبیعی خوبی آمد، و بوندوا پیوسته بر او ثابت می‌کرد که هنوز موسمش نگذشته است.

مادام پیوسته خود را بر سر لطف، سهل گیر، و خوش طبع نشان می‌داد. تا کنون هیچگاه در خانه خود چنان نبوغ سعادتبیار

و افکار ظریف نشان نداده بود. با همه وحشی خود مهربان شده بود، در طول ساعتهای تغییر پذیر همان لبخند را داشت که دندانهای سفیدش را آشکار می کرد، و گونه های فربهش را چال می انداخت. قدرزندی را با آنچه به او ارزانی داشته بود می شناخت. از شادابی شکوفه زد، شکفت، و مایه شادی و جوانی خانه گشت هنگامیکه مادام ناتوی سرچشمه و الهام بخش خیالهای شیرین و روشن می شد، فلیسی رو به افسردگی و غمزدگی و گرفتگی داشت، چهره زیبایش آژنگ بر می داشت، و زنگ صدایش از میان می رفت.

او پیدرنک دریافته بود که آقای بوندوا در آن خانوار چه مقامی دارد، و اگر چه بیشتر می پسندید مادر تنها برای او زندگی کند و نفس بکشد، و اگر چه در عالم احترام مادر فرزندی نمی خواست از ارج مادر چیزی نزد او کاسته شود، خواه از رشکی که به خوشی او می برد، خواه از اینکه ماجراهای عشقی وقتی پیش روی انسان بگذرد ناراحت کننده است، فلیسی هر روز به خصوص موقع غذا خوردن با کنایه های آشکار و عبارتهائی که چندان پوشیده نبود، به سبب دوست تازه خانواده، مادام ناتوی را سرزنش می کرد، و هر بار هم که چشمش به آقای بوندوا می افتاد، نسبت به او بیزاری و کینه ای فراوان بروز می داد. مادام ناتوی از این رفتار چندان دلگیر نمی شد و دخترش را معذور می داشت زیرا که می دید این بچه هنوز هیچ تجربه ای از زندگی ندارد. اما آقای بوندوا که از فلیسی سخت وحشت داشت، می کوشید به شیوه های احترام آمیز و هدیه های کوچک آرامش کند.

فلیسی سخت و خشن شده بود، زیرا که در رنج و عذاب بود.

نامه‌هایی هم که از لاهه دریافت می‌داشت بر آتش عشقش بیشتر دامن میزد و او را می‌سوزانید. دستخوش خیالهای جانگداز گشت و روز بروز از شادابی‌اش کاسته شد. وقتی که یار غایب را خوب به یاد می‌آورد، شقیقه‌هایش می‌زد، قلبش می‌تپید، وسایه‌ای سنگین در مغزش پشته می‌شد؛ همه حساسیت اعصاب، همه گرمای خون، و همه نیروهای وجودش به جولان در می‌آمد و به صورت خواهش در ژرفنای نفس، ته‌نشین می‌شد. آنوقت دیگر به هیچ چیز نمی‌اندیشید مگر باز یافتن لین‌یی، تنها به او میلش می‌کشید، و خود تعجب می‌کرد که چرا اینقدر از هر کس غیر از روبر باشد بیزار است. زیرا طبع او هرگز به کسی منحصر نشده بود. بر آن می‌شد که بیدرنگ نزد بوندوا برود، پول بگیرد، و خود را به قطار لاهه برساند. ولی اینکار را نمی‌کرد. آنچه بازش می‌داشت نه آن بود که مبدا دلدارش بدش بیاید یا اینکه این سفر را نادرست و بیجا بشمارد، بلکه بیم‌مبهمی بود که از برانگیختن شبخ خفته داشت.

پس از رفتن لین‌یی دیگر شبخ را ندیده بود، منتها هنوز در جان و پیرامون او چیزهایی می‌گذشت که مایه پریشانی خاطرش می‌شد. در خیابان سکی پشمالو ظاهر می‌شد، دنبالش می‌رفت، و ناگاه غیبش می‌زد. يك روز صبح که دراز کشیده بود، مادرش گفت: «می‌روم سری به کلاه‌دوزی بزنم، و از خانه بیرون رفت. دوسه دقیقه بعد فلیسی مادر را دید که برگشت به اتاق، انکار چیزی را جا گذاشته بود. ولی رؤیا بی‌نگاهی، حرفی و صدائی پیش‌آمد و همینکه دستش به تخت رسید محو شد. به او هام وحشتناك ترهم گرفتار می‌شد. در روز یکشنبه‌ای، هنگام صبح، در

نمایشنامه «آتالی»^۱ رل زاشاری جوان را بازی می‌کرد. از آنجا که پاهای بسیار زیبایی داشت، این نقش را می‌پسندید. و از این بابت هم که می‌توانست شعرخواندن خود را نشان دهد، از این بازی شادمان بود. ولی دید که کشیشی لباده پوش در جای ارکستر نشسته است. این نخستین بار نبود که مردی روحانی در نمایش بامدادی این تراژدی که از تورات اقتباس شده است شرکت می‌جست. با این همه این ماجرا تأثیر ناگواری در فلیسی به جای گذاشت. وقتی که پا به صحنه گذاشت، به وضوح خانم لوئیزدال را دید، که با عمامه «ژوزابت» جلو دهانه سوفلور مشغول پر کردن تپانچه است. به اثبات رأی و آمادگی ذهن توانست این رؤیای نابخردانه را از خود دور کند و آنگاه رؤیا ناپدید شد، منتها نخستین شعرهایی که خواند با صدائی خفه بیان شد.

دردل احساس سوزشهایی می‌کرد.

از خفگی و دلتنگی رنج می‌برد؛ گاه بی سبب دلهره‌ای ناگفتنی به او دست می‌داد، قلبش دیوانه‌وار می‌تپید، و می‌ترسید که نکند بمیرد.

دکتر تروبله با احتیاط دقیق مراقبتش می‌کرد. فلیسی اغلب او را در تئاتر می‌دید و گاهی هم برای مشورت و معاینه نزد او به ساختمان کهنه خیابان سن می‌رفت. به اتاق انتظار نمی‌رفت، پیشخدمت او را یکسر به اتاق غذاخوری کوچک می‌برد که چینی-های ساخت عرب در تاراییکی آنجا برق می‌زد. همیشه او جلو تر می‌رفت روزی سقراط توانست به او بفهماند که او همدرد منفرجه‌گونه شکل

می‌گیرد و چگونه است که این خیالها پیوسته با واقعیت‌های خارجی مطابقت ندارد، یا بهتر بگوئیم همیشه عین آنها نیست. او به دنبال کلام خود گفت:

«مالیخولیاها اغلب همان ادراک‌های کاذب هستند. آدم آنچه را که وجود دارد می‌بیند. منتها بدمی‌بیند، يك جاروی گردگیری را سری می‌بیند که موهایش سیخ شده است، ميخك سرخ، می‌شود پوزه غول، و يك پیراهن، شبجی کفن پوش. خطاهای بی‌معنی.»

فلیسی از این دلیلها نیروی آن یافت که رؤیاهای سنگ و گربه و آدم‌های زنده را به چیزی نشمرد، و از خود براند. ولی از دیدار دوباره مرده درهراس بود. دهشتهای مرموزی که در چین و شکن تیره مغزش لانه کرده بود از حکمت‌های دانشمند توانا تر بود. هر چه به گوشش خواند که مردگان هرگز بازمی‌گردند، او به خلاف آن عقیده داشت.

سقراط باز هم به او توصیه کرد که استراحت و تفریح کند، به دیدار دوستانی برود که اگر دلپسند باشند بهتر است. و از دو دشمن نابکار پرهیزد: تاریکی و تنهایی.

و این دستور را هم اضافه کرد:

«به ویژه از کسان و چیزهائی که ممکن است رابطه‌ای با علت او هام شما داشته باشند، پرهیز کنید.»

توجه نداشت که این کار غیر ممکن است. نانتوی هم متوجه آن نشد. همچنانکه چشمان زیبای خاکستری و پرتمنای خود را به سوی او می‌گردانید گفت:

«سقراط گرامی، پس شما مرا شفا خواهید داد؟»

«فرزندم شفاي شما به دست خود شماست. شفا پیدامی‌کنید

برای آنکه زن زحمتکشی هستید، عاقل و باغیرتید... آری شما در عین حال هم ترسوئید و هم شجاع. از خطر ترس دارید، ولی دل زندگی را هم دارید. شفا پیدا خواهید کرد زیرا با درد میانه‌ای ندارید. چون می‌خواهید شفا پیدا کنید، شفا پیدای کنید.»
 «شما معتقدید کسی درمان می‌شود که بخواهد؟»

«موقعیکه انسان از ته دل و درکنه ضمیرش بخواهد، وقتی که سلولهای ماطلب کنند، وقتی که وجدان ما بخواهد؛ وقتی که انسان با اراده محض و سرشار و کامل آن درخت محکمی باشد که می‌خواهد در بهاران از نو سرسبز گردد.»

همانشب، چون فلیسی نمی‌توانست بخوابد، درزختخواب غلتها خورد و هرچه لحاف و پتو بود به‌زیر انداخت. احساس کرد که بازهم از خواب خبری نیست، مگر آنکه با نخستین پیکانهای سحری که با غبارهای رقصان از لای پرده‌ها به‌درون می‌تابد فرا رسد. شب چراغی که شکم کوچک سوزانش از پشت-گوشت‌چینی می‌درخشید برای او همراهی صوفی‌وش و آشنا بود. فلیسی پلکها را گشود و به يك نظر روشنائی سفید و شیرین آرامبخش را آشامید. سپس چشمان را فرو بست و باز دستخوش کوفتگی رنجبار بینوایی گشت. گهگاه جمله‌ای از رلی که داشت به‌یادش می‌افتاد: «روزگار ما به دست خود ما ساخته می‌شود، برای آن هیچ معنائی قائل نمی‌شد، به‌ستوه می‌آمد، از اینکه پیوسته چهار یا پنج فکر از خاطرش می‌گذشت به‌تنگ می‌آمد.

«فردا، باید برای امتحان لباس، سری به‌مادام» «روایومون، بزنم. دیروز با فائز وارد اتاق خانم ژان پررن درتئاتر شدم. داشت لباس می‌پوشید، پاهای پرپشمش را انگار که به‌آن پیالده‌رخ ما می‌کشید. ژان پررن بدترکیب نیست. سرش قشنگه است؛ اما از ریختن خوشم نمی‌آید. مادام کلبر چه‌جور حساب

کرده که سی و دو فرانک طلبکار شده است؟ چهارده و سه: هفده. هفده و نه: بیست و شش. بیش از بیست و شش فرانک بدهکار نیستم. روزگار ما به دست خود ما ساخته می شود. چقدر گرم است!

با تکان کمرگاه طاقباز شد، و بازوان برهنه اش را گشود تا هوا را همچون پیکری نازک و خنک در آغوش بفشارد. «از وقتی که روبر از پیشم رفته انگار یک قرن بر من گذشته. بدکرد مرا تنها گذاشت. دلم تنگ شده است.» چنان در تخت خواب به خود پیچیده بود، و در به یاد آوردن او اهتمام می ورزید، که گفتی به همدیگر فشرده شده اند. صدایش می زد:

«گربهک من اگر گم مامانیم!»
و همانگاه مغزش باز جولانگاه فکرهای خستگی آورشد.
«روزگار ما به دست خود ما ساخته می شود. روزگار ما.....»

«چهارده و سه هفده. هفده و نه بیست و شش. من خوب دیدم که ژان پررن پاهای دراز مردانه اش را که سراسر از مو سیاه است به عمد به من نشان می دهد. راست است که می گویند ژان پررن به زنان پول می دهد؟ فردا باید ساعت چهار برای امتحان لباسم بروم.»

«چیز وحشتناکی است که خانم روایومون هیچ بلد نیست سرشانه ها را خوب دریاورد. پاره ای از اوقات خوشش می آید مردم را دست بیاندازد.»

ناگاه به شوالیه اندیشید و احساس کرد انگار اثری از

وی روی دیوارهای اتاق کشیده می‌شود. پنداشت که روشنائی چراغ شب را کدر کرد. او چیزی بود از شب‌هم کمتر، و همین مایه وحشت بود.

یکباره این فکر از سرش گذشت که این چیز نامرئی از عکسهای مرده بیرون آمده است. هیچکدام آنها را در اتاق خود نگذاشته بود. ولی در خانه هنوز عکسهایی از او پیدا می‌شد که فلیسی پاره نکرده بود. به‌دقت شروع کرد به شمردن. دید باید سه‌تای آنها باقی مانده باشد: اولی، که خیلی جوان است، روی يك زمینه ابری؛ دومی، همانکه می‌خندد و خودمانی است، و پاهایش را اطراف صندلی انداخته است، و سومی در قیاقه‌سزان دوبازن. باشتایی که برای نابود کردن آنها داشت، از تخت به زیر جست و شمی روشن کرد و با دم‌پاییهای پاشنه بلند، و پیراهن خواب، به سالن رفت، و به میزی از چوب بلیسان، که گلدان نخلی بر روی آن بود، رسید. روکشش را بلند کرد، و در کشو آن به جستجو پرداخت. در آن مقداری ژتون، کاسه شمعدان، چند تکه چوبی که از مبها جدا شده بود، دوسه آویز لوستر، و چند عکس یافت که تنها یکی از آنها مال شوالیه بود، همانکه جوانتر از همه و روی زمینه ابری بود.

در قفسه کوچکی به سبك «بول» که فاصله دو پنجره را آراسته و چراغهای کار چنین در آن بود، پی دو عکس دیگر گشت. حبابهای شیشه‌ای ناصاف، چند آباژور، گیلایهای بلور درجا استکانیهای برنزی مطلا، يك جا کبریتی رنگین که بچه خوابیده‌ای را در کنار سگ و طبلی نشان می‌داد، کتابهای شیرازه در رفته، تکه پاره چند دفتر موسیقی، دو بادبزنی دستی شکسته،

يك فلوٲ، و مشنى عكسهاى كارت پستالى. شواليه دوم، دون سزار بازن را هم پيدا كرد. آخرين آنها در آنجا نبود. بيهوده پيش خود مى پرسيد آنها كجا ممكن است گنجانیده باشد. هرچه جعبه ها، جامها، جاگلدانها و كازيه موزيك را گشت چيزى نيافت. هنگاميكه با حرارت آنها مى جست عكس برابر نظرش بزرگ و در تصورش واضح شد، به قد انسان رسيد، حالتى ريشخند آميز گرفت و تحقيرش كرد. سر فليسى داغ شد، پاهایش يخ كرد و تا اندرونش را ترس فرا گرفت. در همان لحظه كه مى خواست دست بردارد و برود سرش را در بالشى پنهان كند، به يادش افتاد كه مادرش عكسهائى را در گنجه آينه دار خود نگهداشته است. باز دل و جرأت پيدا كرد، به آهستگى وارد اتاق مادام ناتوى كه در خواب بود شد. پاورچين خود را به گنجه رساند، بى - صدا بازش كرد، بالای يك صندلى رفت و روى رف بالا را كه پراز كارتونهاى كهنه بود، گشت. دستش روى آلبومى رفت كه از عهد امپراتورى دوم و ويست سال بود لايش باز نشده بود. نامه هاى پشته پشته و بسته هاى پاكتهائى تمبر خورده و آشنایان مون - دو - پيه ته را به هم زد. مادام ناتوى كه به روشنائى شمع و صدای موشى كه مشغول كاوش بود بيدار شده بود، پرسيد:

«كسى آنجا است؟»

و همينكه ديد كسى با پيراهن خواب بلند، گيسوى تابيده اى كه به پشت سر گره داشت، روى صندلى ايستاده است، سايه كوچك آشنا را باز شناخت.

«فليسى توهستى؟ مريض كه نيستى؟... آنجا چكار دارى؟»
«بى چيزى مى كردم.»

«در قفسه من؟»

«آری، مادر.»

«برو جانم بخواب! سرما می‌خوری... دست کم بگو پی چه می‌گردد؟ اگر شکلات می‌خواهی روی رف وسط است، کنار قندان نقره.»

اما فلیسی پاکت عکسی را پیدا کرد و به سرعت مشغول زیر و رو کردن آنها شد. مادام دولس، غرق توری، عکس برقی فاژت با گیسوانی که نور گوشه‌اش را برده بود؛ تونی میه، با چشمانی به هم‌دیگر نزدیک شده و بینی روی لب افتاده؛ پرادل، باریش جلا داده؛ تر و بله طاس، بایینی پت و پهن؛ مسیو بوندوا، با چشمانی هراسیده و دماغی که راست در سبیل فرو رفته بود، همه از زیر انگشتان بیتاب فلیسی رد شدند. هر چند که هیچ سر آن نداشت که به مسیو بوندوا بپردازد همانطور که عکسش را رد می‌کرد، نگاه دشمنانه‌ای به او افکند، و قضا چکه شمی روی بینی‌اش انداخت.

مادام نانتوی که خواب به سر شده بود، از روی تعجب گفت:

«فلیسی، پی چه داری گنجی مرا زیر و رو می‌کنی؟»
فلیسی که سرانجام به یافتن عکسی که آنچنان دنبالش می‌گشت موفق شده بود، از شادی وحشیانه فریادی زد و بی-آنکه جوابی به او بدهد از بالای صندلی پائین جست و عکس مرده را به همراه برد، از روی اشتباه عکس مسیو بوندوا را هم برده بود.

چون به سالن بازگشت، جلو بخاری روی زمین نشست

وازا کاغذ آتشی درست کرد و سه عکس شوالیه را در آن انداخت. شعله زدن آنها را تماشا کرد. وقتی که سه کارت لوله و سیاه شد، به هوا رفت، و چیزی از آنها برجای نماند، نفسی بلند کشید. اکنون دیگر پاک می‌پنداشت اسباب ظاهر شدن مرده حسود را از میان برده و خود را از وسوسه‌اش خلاص کرده است.

شمعدان را که برداشت، چشمش به عکس بوندوا افتاد که دایره موم سفیدی بینی‌اش را گرفته بود. بی آنکه بداند چکارش کند، خنده کنان آنرا هم درون بخاری که هنوز شعله می‌کشید انداخت. به آتاقش که برگشت، جلو آئینه نشست، پیراهن را به خود چسباند تا اندامش نمایان شود، فکری که گهگاه به سرش می‌زد، این بار کمی بیش از معمول مشغولش داشت. با خود گفت:

و آدمیزاد چرا این شکل ساخته شده؟ يك سر، دو بازو، دو ران، دو دست، دو پا، يك سینه، يك شکم. چرا این جور شده، نه جور دیگر؟ عجیب است!

در همان آن ترکیب انسان به نظرش چیزی سرسری و هوسبازانه و عجیب و غریب آمد و به زودی از شکفتن ددگی بیرون آمد. همچنانکه خود را در آئینه تماشا می‌کرد، از خود خوشش آمد، ذوق تند و عمیقی به خود پیدا کرده بود. پستانها را بیرون آورد، از روی ناز آنها را کف مشتها گرفت، و بامهر و محبت در آئینه تماشایشان کرد. انکار نه انکار که تکه تن او هستند، آنها را به چشم دو موجود جاندار، یکجفت کبوتری نگریست که مال خودش باشند.

به آنها لبخندی زد، دوباره خوابید. ساعتی دیرتر از

ماجرای خنده‌آور ۲۰۳

معمول هر صبح برخاست، ولحظه‌ای احساس تعجب کرد که چرا تنها خوابیده است. گهگاه در خواب از خود جدا می‌شد، و چنان احساس می‌کرد که تنش از زنی دیگر نوازشها می‌بیند.

تمرین عمومی «نرده» برای ساعت دو اعلام شده بود. از سر ساعت يك، دكتر تروبله، جای معمول خود را در اتاق نانتوی اشغال کرده بود.

فلیسی، زیر دست مادام میشون، دكترش را سرزنش می-کرد که چرا برایش حرفی نمی‌زند. ولی این خود او بود که همه حواسش جمع نقشی بود که باید بازی می‌کرد، و گوش به حرف دكتر نمی‌داد. فلیسی سفارش کرد که نگذارند کسی وارد اتاقش شود. با اینهمه کنستانتین مار را باروئی گشاده پذیرفت، زیرا که گوشه خاطری به او داشت.

مار سخت پریشان بود، و برای پوشانیدن اضطراب خود، صحبت جنگلهای خود را در «ویواره» پیش کشید، داستانهای شکار و قصه های روستائی آغاز کرد، بی آنکه یکی را به آخر رساند.

نانتوی گفت:

«من دلم شور می‌زند. شما چه آقای مار، دلهره‌ای ندارید؟»

او گفت که هیچ گونه تشویشی ندارد. فلیسی پافشاری کرد:

«اقرار بکنید که آرزوی تمام شدنش را می‌کشید.»
«باشد، حالا که اصرار دارید، شاید هم بیشتر می‌خواهم
که تمرین تمام شود.»

دکتر سقراط به وضعی ساده و صدائی آرام به دنبالش این
پرسش را کرد:

«فکر نمی‌کنید آنچه باید انجام شود اکنون نشده و هرگز
هم نخواهد شد، هیچ وقت؟»

و بی‌آنکه منتظر پاسخ شود ادامه داد:

«هرگاه پدیده‌های جهان پیوسته و ازپی هم مورد شناخت
ما واقع می‌شوند، نیاستی نتیجه بگیریم که درواقع میان آنها
پیوستگی وجود دارد. همچنانکه دلیلی نداریم باور کنیم که در
همان لحظه‌ای پدید می‌آیند که ما به آنها معرفت می‌یابیم.»
کنستانتین مار که هیچ حرفش را گوش نکرده بود گفت:
«واضح است.»

دکتر پشت آنرا گرفت:

«عالم پیوسته به چشم ما ناقص می‌نماید و ما به این وهم
دچاریم که هستی پیوسته رو به کمال خود می‌رود، از آنجا که
ما پدیده‌ها را درپی همدیگر احساس می‌کنیم، چنان می‌پنداریم
که درحقیقت هم آنها پشت سرهم هستند و جای هم را می‌گیرند،
ما می‌پنداریم آنچه را که دیگر نمی‌بینیم گذشته‌اند و آنچه
هنوز به‌دیده ما نیامده به‌آینده تعلق دارد. ولی می‌توان موجوداتی
را به تصور آورد که چنان ساخته شده باشند که پدیده‌های
جهان را که برای ما به گذشته و به‌آینده بستگی دارند، مقارن
همدیگر درك کنند. می‌توان موجوداتی را به تصور آورد که

پدیده‌های هستی را به‌طور قهقرائی احساس کنند یعنی از آینده ما به گذشته سیر کنند. گیریم جانورانی باشند که فضا را ورای ما بشناسند و بتوانند با سرعتی بالای نور حرکت کنند، آنها از توالی امور درکی غیر از ما خواهند داشت.»

فلیسی به مادام میشون که مشغول کشیدن جورابها به زیر دامنش بود، بلند گفت:

«بشرط آنکه امروز دورویل روی صحنه سر به سرم نکذارد.»
کنستانتن مار به او اطمینان داد که دورویل حتی به فکرش هم نیست و از فلیسی درخواست کرد دلواپس نباشد.

و دکتر سقراط به اظهار وجود خود ادامه داد:

«ما خود، هنگامیکه در یک شب صاف به خوشه پروین، که از بالای سفیداری چشمک می‌زند، نگاه کنیم گذشته و حال را با هم می‌بینیم؛ زیرا هر گاه ستاره آنچنانکه به نظر مامی آید، در قیاس با درخت، بگذشته تعلق دارد، پس درخت هم در قیاس با ستاره در حکم آینده است. با اینهمه سیاره‌ای که از دور چهره فروزان کوچک خود را به ما نشان می‌دهد، نه چیزی است که امروز می‌بینیم، بلکه همانست که زمان جوانی، و شاید هم پیش از پیدایی ما بوده است، حالا با سفیداری، که برگهای تازه‌اش در هوای خنک عصر به خود می‌لرزند، در یک آن از زمان در وجود ما به هم می‌رسند. و هر دو به دیده ما حکم حال را پیدا می‌کند. ما هر وقت چیزی را به درستی دریابیم آنها را به زمان حال نسبت می‌دهیم و هر گاه گنگ و مبهم باشد در گذشته می‌دانیم. ولو آنکه چیزی میلیون‌ها سال پیش پایان یافته باشد، اگر اثر نیرومندی روی ما بگذارد دیگر برای ما حکم گذشته را نخواهد داشت؛ برای ما حاضر و حال خواهد

بود. قاعده‌ای که بر طبق آن همه چیز هستی به کام نیستی فرو می‌ریزد، بر ما معلوم نیست. ماجز قاعده ادراکهای خود چیزی را نمی‌شناسیم. قبول آنکه آینده وجود ندارد، برای آنکه ما از آن بیخبریم، بدان ماند که کتابی را برای آنکه ما تمامش نکرده‌ایم، ناقص بشمریم.»

اینجا دکتر لحظه‌ای توقف کرد. نانتوی درسکوت صدای تپش قلب خود را شنید و گفت:

«دکتر سقراط گرامی، ادامه بدهید، خواهش می‌کنم، ادامه بدهید. اگر بدانید با حرف زدن چقدر به دامن می‌رسید!... شما فکر می‌کنید که من به کلمه‌ای از حرفهای شما گوش نمی‌دهم. اما وقتی می‌شنوم که شما دارید از چیزهای دور از ذهن صحبت می‌کنید، سرگرم می‌شوم؛ و این احساس را پیدا می‌کنم که فقط رفتن من به روی صحنه باقی مانده است، و این مانع از آن می‌شود که در آن مفاک سیاه فرو بروم... هر چه به زبان‌تان آمد بگوئید، منتها بس نکنید.»

سقراط حکیم که بیشک اثر نیکوی سخنان خود را در هنر پیشه پیش‌بینی می‌کرد به نطق خود ادامه داد:

«جهان هستی مانند سه‌بری که يك پهلوی دو گوشه‌اش معلوم باشد ناگزیر به شکل گرفتن بوده است. آنچه در آینده پیش می‌آید مقدر و محتوم است. حتی از هم‌اکنون کارشان تمام است. آنها چنان هستند که گویی وجود داشته‌اند. اینک وجود دارند. چنان وجود بارزی دارند که ما به شناخت قسمتی از آنها می‌رسیم. و اگر چه این قسمت به نسبت وسعت امور آینده ناچیز است، ولی به نسبت معرفتی که ما می‌توانیم از چیزهای انجام شده داشته

باشیم، بسیار قابل ملاحظه است. ما مجازیم بگوئیم برای ما آینده تاریکتر از گذشته نیست. می دانیم که نسلها در کار، در شادی، و در رنج از پی هم خواهند آمد، من نظر خود را به سوی هستی نسلها می اندازم. صورت فلکی را که ثابت و بی تغییر به نظر می آمده اند می بینیم که آرام آرام شکل خود را در سپهر عوض می کنند؛ «ارابه خرس» مال بند کهنش را بازمی کند، «هفت سیاره اوریون» سپر می شکند، و «سیریوس» فرو می میرد. ما می دانیم که خورشید فردا سر بر خواهد زد، و باز تا دیر باز، هر صبح دم، از میان ابرهای انبوه و بخارهای سبک خواهد دمید.

آدولف مونیخ با احتیاط کاری پاورچین پاورچین وارد شد.
دکتر با اودست داد.

«سلام، مسیو مونیخ. ما، ما، ما نو ماه آینده را می بینیم. منتها نه به وضوح ماه نو امشب، زیرا که نمی دانیم در چگونه آسمان خاکستری یا حنائی رنگی، از فراز بام خانه ها، و از میان لوله دود کشها که گاه فینه به سردارند و گاه کلاهکی زنانه و هوس انگیز، ته کشکول کهنش را بر گریه های نرمست نمودار خواهد کرد. ولی اگر ما به اندازه کافی دانشمند بودیم که به همه ریزه کاریهای طلوع ماه آینده و هر آنچه لازمست از پیش معرفت پیدامی کردیم، به آن شب که حرفش را می زنم به اندازه همین امشب که می بینیم واقف می شدیم. در آن صورت این هر دوشب برای ما حکم حال را پیدا می کرد.

شناختی که ما از امور داریم تنها علت و دلیلی است که ما را به واقعیت آنها معتقد می سازد. ما پاره ای از رویدادهای آینده را می شناسیم. بنابراین آنها را واقعی می شماریم. اگر واقعی هستند

واقعیت و تحقق پیدا کرده‌اند. بنابراین، کنستانتن مار عزیز، می‌توان باور کرد که نمایشنامه شما بازی شده است، چه هزار سال پیش، چه نیمساعت پیش، هیچ تفاوت نمی‌کند. می‌توان باور داشت که همگی ما دیر زمانی است که مرده‌ایم. در این زمینه بیندیشید تا آرام خاطر پیدا کنید.»

کنستانتن مار که بسیار بد رشته این استدلالها را دنبال کرده بود و نه مناسبتش را احساس می‌کرد و نه موردش را، با اندک بیتابی جواب داد که: همه اینها در آثار بوسوئه آمده است.

دکتر برآشفته فریاد کرد:

«در بوسوئه! کجا چنین حرفهائی در بوسوئه پیدا می‌کنید. بوسوئه چنین فلسفه‌ای نداشت.»

نانتوی روی به دکتر کرد. کلاه کتانی بزرگی با کاسه گرد بلند به سر داشت، که با نوار آبی پهن به سرش چسبیده بود، ریشها که پله پله پائین می‌رفت روی پیشانی و گونه‌ها سایه می‌انداخت. به صورت دختری که موی بور تند داشت درآمده بود. گیسوان حنائی حلقه حلقه روی دوش ریخته بود. يك دستمال ارگاندی از روی سینه‌اش چلیپاوار به زیر کمر بند پهن بنفشش می‌رفت. دامن سفیدش باراه راه‌های صورتی از کمرش که کمی بلند بود، انکار خیس ولیز باشد، به پائین آویخته بود، واو را بسیار بلند قد نشان می‌داد. به چهره‌های رؤیائی شباهت پیدا کرده بود.

گفت:

«دلاژ هم شوخیهای کثیفی می‌کند، آیا می‌دانید به سر ماری کُر چه آورده است؟ هر دو در «زنان دانشمند» بازی می‌-

کرده‌اند. وسط صحنه تخم مرغی را کف دست او می‌گذارد و ماری بیچاره تا آخر پرده مجال پیدا نمی‌کند تخم را از سر خود باز کند.

به صدای زنگ مخبر تئاتر فلیسی پیشاپیش کنستانتین مار پائین رفت.

همه سالن، این غریو غول را می‌شنیدند، و چنان به نظرشان می‌رسید که در پوزه گداخته جانوری سهمگین فرو می‌روند.

از نمایش نرده خوب استقبال شد. با آن که در پایان فصل به روی صحنه آمده بود و امیدی به دوام پیدا کردنش نمی‌رفت مورد پسند عموم واقع شد. از همان وسط پرده اول از نمایشنامه احساسی سبک و شعر گونه و در گوشه کنار ابهامی پیدا شد. از همانجا ارجش گذاشتند، نشان دادند که از آن خوششان می‌آید، و میل به فهمیدن آن پیدا شد. فتوا دادند که هیچ دراماتیک نیست. ادبی بود، و این بار، سبکش را پذیرفتند.

کنستانتین مار هنوز با کسی در پاریس آشنا نشده بود. سه چهار نفر از مالکان ویواره را به تئاتر برده بود که با گونه‌های برافروخته در لژ ارکستر نشسته بودند. کراواتهای سفید داشتند، با چشمان گرد تماشا می‌کردند، و جرأت کف زدن نداشتند. مار چون دوست و آشنائی نداشت کسی هم به فکر آن نیفتاد که موفقیتش را ضایع کند، حتی در راهروها، او را برخلاف دیگران، با استعداد شمردند، با اینهمه بسیار نگران بود و با سرگردانی از لژ به لژی می‌رفت و درون جایگاهی که متعلق به مدیر بود می‌افتاد. از انتقاد کنندگان دلوایس بود.

رومیلی به او گفت:

«آسوده باشید. آنها درباره نمایشنامه شما همان نظر بد یا خوب را خواهند داد که نسبت به پرادل دارند. و در این لحظه آن قدر که بداندیش هستند، خوش‌زبان نخواهند بود.»

آدولف مونی به بالبخندی پیدا و ناپیدا برایش خبر برد که نظر جمعیت مساعد است و منتقدان می‌گویند نثر نمایشنامه سلیس و پخته است. به پاداش این منتظر بود که مار هم چند کلمه‌ای در تعریف نمایشنامه «راندولف و کلاریموند» او بگوید، ولی کنستانتین مار هم‌چنان او را در انتظار گذاشت و به این فکر نیفتاد. رومیلی سر تکان داد:

«باید منتظر خرده‌گیری‌ها بود. آقای مونی خوب متوجه هستند، مطبوعات نسبت به او سخت بی‌انصافی کردند.»

مونی به افسوس‌کنان گفت:

«ای دادا هرگز به ما آن قدر بد نخواهند گفت که به شکسپیر و مولیر گفته‌اند.»

نانتوی توفیق بزرگی بدست آورد که بیشتر از ستایش قلبی و نظر بازی دوستداران صاحب‌دل تئاتر سرچشمه می‌گرفت، نه ندهائی که او را می‌خواندند. فلیسی با صافی بیان، اصالت رفتار و ملاحظتی پاکیزه و غرور آمیز سجایائی، از خود بروز داد که تا آن موقع کسی در او سراغ نداشت. هنگام آخرین آنتراکت، وزیر روی صحنه رفت و به او تهنیت گفت. این نشانه آن بود که همه سالن نظر موافق دارند، چرا که وزیران هرگز عقاید شخص خود را بیان نمی‌کنند. پشت سر استاد علامه دانشگاه، گروه مداهنه‌گویان، کارمندان، اشخاص اجتماعی و دیگر هنرمندان

تثاثر جمع شده بودند. دستهایی که مانند تلمبه به سویش دراز شده بود، همه با هم به او آفرین می کردند. و مادام دولس که از شماره آنها داشت خفه می شد، رشته ای چند از توریه های پنبه ای بیشمار خود را بردگمه لباس مردان بجای می گذاشت.

پرده آخر پیروزی نانتوی بود. از مردم چیزی بهتر از اشکها و فریادها دریافت داشت. از همه چشمان آن نگاههای غمناک خالی از سرشک و از همه سینه ها آن زمزمه عمیق بی صدا نثارش شد که تنها زیبایی می تواند چنین دستاوردها به بار آورد. احساس کرد که به يك آن بی اندازه بزرگ شده است، و همین که پرده افتاد، آهسته گفت:

«این بار، گرفت.»

در اتاق خود در تثاثر که از زنبیلهای گل ثعلب، دسته های گل سرخ و ساقه های یاس پر بود به کندن لباسهای خود مشغول شد. صورت تلگرافی برایش رسید، باز کرد تلگرام از لاهه بود باین مضمون:

آرزوی قلبی ام توفیق قطعی تو است .

روبر

در لحظه ای که همه را خواند ، دکتر تر و بله پا به لژ گذاشت. فلیسی با بازوان گرم از خستگی و شادمانی به گردش آویخت، او را به سینه مرطوب خود فشرد و بر این چهره «سیلنوس»^۱ اندیشمند با لبانی سرمست بوسه زد .

(۱) خدایان اساطیری یونان که به صورت ساتیرهای سالخورده و مست و چاق و سرخوش باریش انبوه و سرطاس مجسم می شده اند.
از دایرة المعارف فارسی.

سقراط که مردی خردمند بود، آن بوسه را بسان هدیه
بخت پذیرفت، چه خوب می‌دانست که این بوسه به هیچ‌رو برای
خاطر او نبود، بلکه تحفه عشق و افتخار بود و بس.
نانتوی نیز دریافت که در شور مستی شاید هم بیهوده آن
دم گرم را آمیزه لبان کرده‌است، زیرا که وقتی دستها را رها
می‌کرد پیش خود گفت:
«به‌جهنم! من که خوشبختم!»

در روزهای عید پاک، واقعه مهمی بر شادیش افزود، در ثناتر
 کمدی فرانسز اجیر شد. از چندی پیش بی سروصدا برای اینکار
 تلاش می کرد، مادر هم در این تلاشها کمکش می کرد. مادام
 نانتوی از زمانی که مهربانی دیده بود، مهربان شده بود، حالا
 کرسیهای برجسته می بست و دامنهایی می پوشید که بتواند همه
 جای خود را نمایش دهد. به دفترهای وزارتتی رفت و آمد می کرد،
 و گمان آن می رفت که بخواهش یکی از معاونان هنرهای زیبا،
 از سر لطف تن داده است. دست کم، پرادل، چنین چیزی را
 تأیید می کرد و با چهره ای برافروخته می گفت:

«آدم دیگر مامان نانتوی را نمی شناسد! پاک عوض شده! خیلی
 خواستنی و هوس انگیز شده، به طوریکه من از او بیشتر از
 دختر لوننش خوشم می آید. مادرش خوش اخلاقتر است.» در گذشته
 فلیسی نانتوی هم مانند دیگران کمدی فرانسز را مسخره کرده و
 ناچیز شمرده و توهین کرده بود. مثل دیگران گفته بود: «من
 هیچ میل ندارم وارد این دسته بشوم» و هنگامیکه وارد همان دسته
 شد، از شادی و غرور سر از پانشناخت. آنچه شادی وی را دوچندان
 کرد، آن بود که قرار شد کار را با «مکتب زنان» آغاز کند. اینک

نزد استادی به نام مسیوما کسیم مشغول فرا گرفتن نقش «آن یز» بود. از آنجا که این پیر گمنام کلیه سنتها را در خود داشت مورد احترام فلیسی واقع شد. شبها هنوز نقش «سسیل» را در نرده به عهده داشت. و در تب و تاب کار زندگی می کرد، که نامه ای از روبر دولین بی برایش رسید و خبرش داد که به پاریس بر خواهد گشت.

روبر، در آن مدتی که در لاهه به سر می برد، به چند آزمایش دست زد و دستگیرش شد که نیروی عشق فلیسی در وجود او تا به کجاست. با زنانی سروکار پیدا کرده بود که به دلنشینی و زیبایی معروف بودند. ولی نه مادام بومدرنوت بروکسلی باهیکل بلند و تروتازگی خود، نه خواهران وان کرویزن، که کنار رود «ویور» کلاهدوزی داشتند، و نه «سوزت برژه» که تازه وارد اروپای شمالی شده و در تماشاخانه «فولی مارین لی» به کار پرداخته بود، هیچ يك نتوانسته بودند در عشق بازی احساس کامروائی کامل را برایش میسر سازند. در کنار آنان هم حسرت فلیسی را می کشید و می دید که دلش از میان همه زنان جهان هوای او را می کند. هر گاه پای مادام بومدرنوت، خواهران وان کرویزن، و سوزت برژه به میان نیامده بود، هرگز پی نمی برد که فلیسی نا تنوی نزد او چه ارج و بهائی دارد. هر گاه پی کلمه برویم، می گوئیم که روبر فلیسی را فریب می داد. این لب مطلب است، ولی کلمات دیگری هم وجود دارند که به همین مفهوم بر می گردند و کمتر به کار می روند، اما اگر دقیقتر به این ماجرا نگاه کنیم، روبر به فلیسی نارو نزده بود، او را جستجو کرده بود، در ورای فلیسی پی او گشته بود، و به این نکته رسیده بود که او را تنها در کالبد خودش می توان یافت. روبر از این درك بی حاصل احساس خشم و ترس کرد، نگران شد که

از آن پس بایستی آتش میله‌های فراوان را با آن اندک‌مایه و آن دردانه یگانه و گریزپای فرونشاند، با این همه هرچه از دلباختگی خود احساس خشم و کینه می‌کرد، به همان اندازه فلیسی بیشتر در نزدش عزیز می‌شد.

همان روز ورود به پاریس در عذب‌خانه‌ای که یکی از همکاران ثروتمند وزارت خارجه در اختیارش گذاشته بود با فلیسی قرار دیدار گذاشت.

در کنار خیابان آلمان، در طبقه زیرین بنائی خوش نما، دو اتاق کوچک‌میزین به دو خورشیددل خرمائی که با گلبرگ‌های زرین، به موازات هم، آرامانه و بی‌سایه، از بدنه دیواری فرحبخش طلوع می‌کرد، جلوه گر بود. میله‌های سبز کمرنگ و سبک تازه‌اش که به ساقه‌های پرشکوه آراسته بود، با لبه‌های خود از پیچ و تاب نرم و روان یاسمنها پیروی می‌کرد، و لطف و صفای گیاهان نمناک را داشت. پسیشه در چارچوب گیاهان پیازیشکل و نرم‌شاخه، که به حلقه‌های گل‌می‌پیوست، سر را اندکی فرود آورده بود. آئینه میان این قاب گل‌به‌صافی آب بود. پوست خرس سفیدی پای تخت خواب افتاده بود.

«توا.. توا.. این توهستی!...»

فلیسی چیز دیگری نمی‌توانست بگوید، مردمک‌های رخشان و شهوت‌بار رو بر را نگاه می‌کرد و همچنانکه او را می‌نگریست ابری برابر دیدگانش متراکم شد. خون آتش بیز، و سوزش کمر گاه، دم گرم سینه، شراره جوشنده پیشانی، در دهانش جمع شد. و بوسه‌ای طولانی و مالا مال از حرارت و لطف، همچون گلی شبنم‌پوش، بر لبان دلداد گذاشت.

هریک از دیگری در يك آن دهها سؤال می‌کرد و میان

حرف همدیگر می‌رفتند.

«روبر آیا دور از من دلت تنگ شده بود؟»

«خوب پس وارد کمدی فرانسز شدی؟»

«لاهِ جای قشنگی است؟»

«آری، شهر کوچک آرامی است، دارای بناهای قرمز،

خاکستری، و زرد بادیواره‌های کنکره‌دار، دریچه‌های سبز، کلب

پنجره‌ها گلدان شمعدانی می‌گذارند.»

«آنجا چه کار می‌کردی؟»

«کاری نداشتم بکنم... دور و دور می‌گشتم.»

«با زنها که نمی‌رفتی؟»

«آه! باور کن، نه... تو چقدر زیبائی، عزیزم، آیا شفا

پیدا کرده‌ای؟»

«بله، بله، شفا یافته‌ام.»

و ناگهان به‌التماس افتاد:

«روبر، تورا دوست دارم، ترکم نکن، اگر مرا ترك کنی

بدان که هیچکس دیگر را انتخاب نخواهم کرد. چه بر سرم

خواهد آمد؟ تومی‌دانی که من نمی‌توانم از عشق چشم‌پوشم.»

روبر با لحنی خشن فوری پاسخ داد که تورا بیش از همه

دوست دارم، و جز به‌تو فکر نمی‌کردم:

«خیال تو روزگارم را سیاه کرده است.»

فلیسی از این سخن تلخ، شاد شد، این‌بیش‌از شیرینی سوگند

خوردن و قول دادن مطمئنش ساخت. لبخند زد و دلاورانه مشغول

برهنه شدن شد.

«از کی در کمدی فرانسز شروع بکار می‌کنی؟»

«همین ماه.»

کیف کوچکش را باز کرد، دفترچه تمرینش را با قوطی
پودر بیرون آورد، و به سمت روبر پیش برد. هرچه از سرلوحه
این ورقه که تصویرش سردر کمدی فرانسز را باسنه قدیمی تأسیس
آن داشت تعریف می کرد، سیر نمی شد.

«ببین با آن یز «مکتب زنان» کارم را شروع می کنم.»

«رل قشنگی است.»

«منهم، همین نظرها دارم!»

و همچنان که برهنه می شد این شعرها بر زبانش آمد و آهسته

خواند:

شکفت زده پرسیدم: من، مردی را زخمی کرده ام!

زن گفت، آری، زخمی کرده اید، زخم کاری و این همان

مردیست که دیروز شما از ایوان دیدید.

گفتم: ولی، این کیست که از من زخم برداشته؟

مبادا، نادانسته، چیزی بر سرش انداخته باشم؟

«ببین من لاغر نشده ام....»

زن گفت: نه، این زخم جانخراش کار چشمان شماست.

نگاه شما بود که این بلا را بر سرش آورد.

«شاید چاق هم شده باشم، منتها نه زیاد»

یکه ای خوردم و در همان دم گفتم:

مگر در چشمان من بلای جانسوزی نهفته است؟

روبر این اشعار را گوش می داد و حظ می کرد. اگر

بیش از جوانان همعصر خود به ادبیات کهن و سنت زبان فرانسه

آشنائی نداشت در عوض بیش از آنها ذوق و کنجکاوای داشت. واو هم مثل هر فرانسوی مولیر را دوست داشت، می‌فهمید، و عمیقانه احساس می‌کرد. گفت:

«دلچسب است. دیگر بیا.»

فلیسی پیراهن خوابش را با ناز آرام و خوشایندی بر زمین رها کرد و چون می‌خواست بیشتر دلش را آب کند، و چون شیفته هنر کمندی بود، روایت آن‌یز را آغاز کرد:

در هوای آزاد ایوان سرگرم کار بودم
چشمم به درختان روبرو افتاد که از زیرش
مردی جوان و شایسته می‌گذشت، و همین که نگاهم بر او
افتاد...

روبر صدایش زد، واو را به سوی خود کشید. فلیسی از دستش لغزید، به کنار پسیشه رفت و رویاروی آئینه به خواندن و بازی خود ادامه داد:

با تعظیم ملایمی سلام گفت:

فلیسی زانور اخم کرد، ابتدا آهسته، سپس بیشتر خمش کرد.
پای چپ را جلو برد. ران راست را به عقب کشید و تعظیمی غرا کرد:
برای آنکه رسم ادب فروگذار نشده باشد
من نیز به نوبه خود سرفروداوردم.

روبر با اصرار بیشتری او را پیش خواند. ولی فلیسی دومین تعظیم را کرد، و بادقتی شیرین به نشان دادن ریزه کاریهای رل خود پرداخت. هر جا که متن و سنت ایجاب می‌کرد، درمیانه اشعار از تعظیم کردن خودداری نمی‌کرد:
ناگهان جوان تعظیم دیگر کرد

من نیز همان گونه کردم
 او بیدرنگ تعظیم سوم را کرد.
 منم همان آن پاسخش گفتم....
 فلیسی همه بازیهای صحنه را به طور جدی و از دل و جان
 اجرا می کرد تا خوب از آب درآید. رفتار و حرکاتش جز چند
 جا که از بی دامن زنده بود، همه زیبا و گیرا بود. اندام محکم
 تنی جوان را زیر پوستی نرم فاش می کرد، و به هر جنبش، تناسبها
 و هماهنگیهای نادیده آشکار می گشت.

همچنان که برهنگی تن را با جا افتادگی حرکات و سادگی
 بیان می پوشانید، به دستیاری بخت و هوس، گوهر هنر می سفت و
 چنان کنایاتی از بیگناهی می آفرید که باب سلیقه آلکرن یا کلودیون
 بود. و شعرهای بلند نمایشنامه در این بازیگر جاندار با عفاف
 دلنشین طنین می افکند. روبر که دل از دستش رفته بود به وی
 مجال داد رل خود را تا پایان ادامه دهد. چیزی که به خصوص
 مشغولش می داشت، این بود که عمومی ترین کارها یعنی صحنه تئاتر،
 این چنین اختصاصی و محرمانه برای او بازی شود. همچنانکه اطوار
 رسمی این دختر سراپا برهنه را تماشا می کرد، از این لذت
 فیلسوفانه بهره ور شده بود که توانسته است به راز کسب شایستگی
 در بهترین اجتماعات پی ببرد.

جوان می گذرد، و بازمی گردد، و می رود.
 هر حرکتش از دیگری زیباتر است.
 و هر بار تعظیمی دیگر می کند؛
 و من که به همه آمد و رفته های چشم دوخته ام،
 با تعظیم دیگری پاسخش می دهم.

با این همه فلیسی در آئینه دیواری پستانهای نورسته، کمر چابک، ساعدهای کمی باریک، دو کی‌شکل و گرد، رانهای کشیده، زانوان خوشگل و صاف خود را می‌ستود، و از اینکه همه اینها در خدمت هنرظریف تثاثر گذاشته شده، جان می‌گرفت، به هیجان می‌آمد و سرخی کمرنگی، گونه‌هایش را گلگون می‌کرد.

تا آنجا که اگر شب فرا نرسیده بود پیوسته خود را به همان وضع نگاه می‌داشتم نه می‌خواستم دست بردارم، نه تن به بار ملامت آن دهم که او مرا از خود کمتر باادب یافته باشد. روبر که آرنج خود را روی تخت گذاشته بود، بلند گفت: «بیا دیگر!»

وسپس با هیجان و برافروختگی گفت: «مرا بگو، خیال می‌کنی کم دوستت دارم؟» فلیسی خود را به کنار یار انداخت، خود را به او سپرد، و با سستی سر را به عقب برد، تا چشمانش را که زیر سایه مژگان بلند بود و دهان نیمه بازش را که برق مرطوبی از آن می‌تابید، به بوسه‌های دلدار سپارد.

ناگهان به روی زانو نشست. مردمکهای ثابتش پر از وحشتی ناگفتنی شد. از گلویش فریادی خفه بیرون آمد و پشت آن ناله‌ای آرام و بلند مانند نوای اورک. سر بر گردانید، و با سرانگشت پوست سفیدی را که پای تخت گسترده بود نشان داد: «آنجا! آنجا!... او مثل ماشه تفنگ، با سر سوراخ... افتاده. خنده‌کنان نگاهم می‌کند و از کنج لبش خون می‌چکد....» چشمان فلیسی از حدقه درآمده بود و می‌چرخید.

مردمکهایش پیدا نبود، تنش مثل کمان کشیده شد، و موقمی که نرمش خود را باز یافت مانند نعش افتاد.

روبر شقیقه‌های او را با آب سرد نم زد و حال او را بجا آورد. فلیسی با صدائی بیچگانه شکایت کرد که انگار بند از بندش کشیده‌اند. کف دستش احساس سوزش کرد، نگاه کرد و دید که کف آن بریده و خون می‌آید. گفت:

«ناخنهایم توی دستم رفته. خون آلود شده است، ببین!»
 واز روی محبت از پرنسهای روبر سپاسگزاری کرد و
 باملایمت پوزش خواست که این همه مایه دردسر او شده است:
 «تو برای این کار نیامده بودی، نیست؟»

سعی کرد لبخند بزند و اطراف خود را نگاه کرد.
 «اینجا چه قشنگ است.»

چشمش به دفترچه تمرین افتاد که روی میز پاتختی باز افتاده بود. آه کشان گفت:

«هنرمند بزرگ شدن به چه درد می‌خورد، اگر بنا باشد خوشبخت نباشم؟» از خود بیخود کلمه به کلمه حرفهائی را که به هنگام راندن شوالیه شنیده بود تکرار کرد، سپس همچنان که سرش را که هنوز سنگین بود از روی بالش بلند می‌کرد و جایش آنجا گود می‌افتاد، چشمان غمزده‌اش را به سوی روبر گردانید و باتسلیم گفت:

«ما خیلی همدیگر را دوست داشتیم، هر دو. تمام شد. دیگر هرگز ما به هم نخواهیم رسید، هیچوقت.... اونمی‌خواهد!»

بها: ۱۳۵ ریال

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۴۸۷ به تاریخ ۲۵/۴/۲۰